

در جست و جوی دلتورا ۱

جنگل های سکوت



مترجم: محبوبہ نجف خانے

نویسنده: امیلے رودا

تیم تاپ دوران اژدها

در جستجوی دلتورا

جلد اول

«جنگل‌های سکوت»

نویسنده: امیلی رودا

«کاری از تیم تایپ دوران ارژدها»

سرپرست و گردآورنده: نورا پیراپنده

گاورپست: افق گل افشان

تایپست‌ها:

نادر - abramz - فاطمه datya77

مهران - janoos - الهه Aragorn

محدثه momojon

« نقشه ی سرزمین دلتورا »



پادشاه

جارد، بدون هیچ جلب توجهی، میان جمعیتی ایستاده بود که در تالار قصر ازدحام کرده بودند. او به ستونی مرمری تکیه داده بود و گیج و خسته، پلک می زد.

نیمه شب بود که با صدای زنگ و فریاد درباریان از خواب بیدار شده بود. لباسش را پوشیده و به سیل خروشان نجیب زادگانی پیوسته بود که به طرف تالار می رفتند.

جمعیت آهسته می گفتند: «شاه مرده. شاهزاده جوان باید فوری تاج گذاری کند.»

جارد به سختی باورش می شد. شاه دلتورا، با آن ریش بلند و بافته و ردای طلایی اش، از بیماری مرموزی مرده بود؛ بیماری ای که در چند هفته اخیر او را از پا انداخته و به بستر کشانده بود. حالا پیغام به نظر نامفهوم بود و اگر کسی در قصر به طور اتفاقی آن را پیدا می کرد، چیزی از آن سر در نمی آورد. اما رمز ساده ای بود.

تنها کاری که باید می کردی این بود که تمام حروف را دوباره بنویسی و هر کجا که "لا" بود، آن را حذف کنی.

ب ه آ ش پ ز خ ا ن ه ن ر و م ی ن ا ن ج ا س ت

و بعد حروف را به صورت کلمه در می آوردی.

به آشپزخانه نرو: مین آنجاست.

*

وقتی اندون و جارد بزرگ تر شدند، وقت کمتری برای بازی داشتند. تمام روزهای آنها با انجام وظایفی پر می شد که به عهده شان می گذاشتند.

بیشتر وقتشان صرف یادگیری قواعد می شد. هزاران قانون و آداب و رسومی که خانواده ی سلطنتی طبق آن زندگی می کرد. در واقع، این قواعد بر زندگی آنها حاکم بود.

آن دو می نشستند-اندون با بردباری و جارد با بی حوصلگی- تا طبق قواعد، موهای بلندشان را بیافند و آنها را با نوار طلایی تزیین کنند. آنها ساعت ها وقت صرف می کردند تا فلز داغ و سرخ را بکوبند و آن را به شمشیر و سپر تبدیل کنند. اولین شاه دلتورا، آهنگر بود.

عصر ها وقت آزاد داشتند، که برایشان بسیار با ارزش بود. تنها کاری که اجازه نداشتند انجام دهند، بالا رفتن از دیوار بلندی بود که دور تا دور باغ های قصر را احاطه کرده بود. عبور از دروازه هایی که به شهر آن سوی دیوار ها می رفت نیز ممنوع بود. زیرا شاهزاده دلتورا، مثل شاه و ملکه، هرگز با مردم عادی ارتباط برقرار نمی کرد. و این بخش مهمی از قواعد بود.

این تنها بخشی بود که گاهی جارد وسوسه می شد آن را زیر پا بگذارد. اما اندون کاملاً سر به راه و وظیفه شناس بود و با اصرار از او می خواست که هرگز حتی فکر بالا رفتن از دیوار را هم به ذهنش راه ندهد.

او می گفت: «جارد، این کار ممنوع است. و پرنادین از این می ترسد که مبدا تو تاثیر بدی روی رفتار من بگذاری. او این موضوع را با پدرم در میان گذاشته. اگر قواعد را زیر پا بگذاری، تو را به جای دیگری می فرستند و من دلم نمی خواهد این کار را بکنند.»

جارد هم دلش این را نمی خواست. او می دانست که به شدت برای اندون دلتنگ می شود و تازه، اگر قصر را ترک می کرد، کجا می توانست برود؟ قصر تنها خانه ای بود که او می شناخت. بنابراین، حس کنجکاوی خود را سرکوب می کرد و شهر آن سوی دیوار ها همچنان برایش مرموز باقی مانده بود؛ همین طور برای شاهزاده.

صدای شیپور بلورین در افکارش نفوذ کرد. مثل سایرین، رویش را به سوی انتهای تالار برگرداند.

اندون با لباس رسمی آبی کم رنگی که نوار دوزی طلایی داشت، کیان دو ردیف از نگهبانان سلطنتی وارد تالار شد. جارد فکر کرد: «اندون بیچاره! خیلی غصه دار است.»

دلش می خواست کنار دوستش بود و او را دلداری می داد. اما او را احضار نکرده بودند. در عوض، مشاور عالی، پرانداین، مغرورانه در سمت راست اندون راه می رفت.

جارد با نفرت به پرانداین نگاه کرد. مشاور عالی بلندتر و لاغر تر از همیشه به نظر می آمد. او ردای بلند بنفشی پوشیده بود و چیزی در دست داشت که جعبه ای پوشیده در پارچه ای طلایی بود. هنگام راه رفتن، سرش را جلو می گرفت، طوری که شبیه پرنده شکاری بزرگی شده بود.

هاله ای از اندوه بر چشمان اندون سایه افکنده بود و با آن نیم تنه ی شق و رق نقره ای و یقه جواهر نشان بزرگ، خیلی کوچک و رنگ پریده به نظر می آمد. اما سرش را شجاعانه بالا گرفته بود؛ درست همان طور که به او یاد داده بودند.

در سراسر زندگیش، او را برای چنین لحظه ای آموزش داده بودند. پدرش بارها به او گفته بود: «پسرم، وقتی من بمیرم، تو شاه خواهی شد. در انجام وظایف کوتاهی نکن!»

و اندون مطیعانه گفته بود: «نه پدر، کوتاهی نخواهم کرد. وقتی زمانش برسد، کاری را که صحیح است، انجام خواهم داد.»

اما جارد و اندون فکرش را هم نمی کردند که آن روز به این زودی برسد. پادشاه چنان سالم و قوی بود که به نظر می آمد برای همیشه زنده خواهد ماند.

حالا اندون جلو تالار رسیده بود و داشت از پله های سکو بالا می رفت. وقتی به بالای سکو رسید، برگشت و با دریایی از چهره ها رو به رو شد.

در نزدیکی جارد، زنی به کنار دستی اش آهسته گفت: «شاهزاده بسیار جوان است.»

کنار دستی او هشدار داد: «هیس! او وارث برحق است.»

زن این را گفت و دستپاچه به جارد نگاه کرد. جارد چهره او را به جا نیاورد، اما متوجه شد که زن او را می شناسد و می ترسد که نکند او به اندون بگوید که دوست زن خائن است. جارد بلافاصله چشم از زن برگرفت.

شیپور بلورین دوباره به صدا در آمد و زمزمه های آهسته و هیجان زده ای از میان جمعیت شنیده شد.

پرانداین جعبه ای را که در دست داشت، روی میز کوچکی کنار تخت سلطنتی گذاشت. او پارچه طلایی را کنار زد و جعبه ای شیشه ای نمایان شد. پرانداین در جعبه را باز کرد و چیزی از آن بیرون آورد که می درخشید و چشم را خیره می کرد.

کمربند جادویی دلتورا! صدای آه کوتاهی از میان جمعیت برخاست و جارد نیز نفسش را در سینه اش حبس کرد. او از کودکی درباره ی این کمربند چیز های زیادی شنیده بود، اما تا آن لحظه هرگز او را ندیده بود.

و حالا کمربند آن جا بود. زیبا و اسرار آمیز ، شیئی کهن که هزاران سال دلتورا را از حمله ارباب سایه های شیطانی، حاکم آن سوی کوه ها در امان نگه داشته بود.

کمربندی که از میان انگشتان استخوانی پرانداین آویزان بود به ظرافت یک تور بود و هفت گوهر گرانبها و درشت که به ردیف روی آن قرار گرفته بودند، همچون تزیینات زیبایی جلوه می کردند.

البته جارد می دانست که کمربند از محکم ترین فولاد ساخته شده است و هر یک از گوهر های گرانبهای آن نقش ویژه ای در حفاظت از دلتورا بازی می کند.

یاقوت زرد رنگ روی کمربند، نشانه وفاداری و رنگ طلایی آن همچون خورشید در حال غروب بود. لعل بنفش، نشانه حقیقت، به رنگ بنفشه هایی که در کناره های رود دل¹ می روید. الماس، نشانه پاکی و قدرت- شفاف و درخشان همچون یخ. رمزد، نشانه شرافت- به سبزی علف های شاداب و با طراوت. سنگ لاجورد، سنگ بهشتی- به تیرگی آسمان شب با نقطه خایی نقره ای رنگ، همچون ستارگان. یاقوت سرخ، نشانه شادی- و به سرخی خون. و اوپال، نشانه امید- که بازتاب همه رنگ های رنگین کمان در آن دیده می شد.

¹ Del

وقتی پرانداین خم شد تا کمر بند را دور کمر اندون ببندد، از کسی صدا در نمی آمد. گویی همه نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. انگشتان مشاور با دستپاچگی کمر بند را بست. بعد او راست شد و عقب رفت. جارد با کنجکاوی فکر کرد: «انگار می ترسد! نمی دانم چرا!»

سپس ناگهان کمر بند با صدا بسته شد و پرسش جارد جواب داده شد. پرانداین عقب پرید و در همان لحظه صدای شکستن چیزی شنیده شد- انگار کمر بند به صورت انفجار نور در آمد.

گوهر ها همچون آتش، با درخشش رنگین کمانشان تالار را غرق نور کردند. مردم فریاد کشیدند و رویشان را برگرداندند.

اندون دست هایش را بالا گرفته و سر جایش ایستاده بود. درخشش آن نور خیره کننده چهره ی او را تقریبا پنهان کرده بود. او دیگر پسری جوان با چهره ی اندوهگین نبود. کمر بند جادویی او را وارث حقیقی تاج و تخت دلتورا تشخیص داده بود. حالا او، و تنها او ، می توانست قدرت، جادو و راز این کمر بند را به کار گیرد.

جارد فکر کرد: «اما آیا اندون از این قدرت استفاده می کند؟ آیا پدرش از آن استفاده کرده بود؟ آیا پدرش بجز پیروی از قواعدی که قرن ها قبل بنا نهاده شده بود، کار دیگری هم کرده بود؟»

او آن قدر نگاه کرد تا نور آتشین سنگ های گرانبها به آرامی محو شد و به صورت نور ضعیفی در آمد. او دید که پادشاه جوان کمر بندش را باز کرد و به دست پرانداین داد و دید که پرانداین، با لبخند، کمر بند را دوباره به درون جعبه برگرداند.

حالا جارد می دانست که به سر کمر بند چه می آید. بنابر قواعد، آن را به بالاترین اتاق برج قصر بر می گرداندند. به در اتاق، سه قفل طلایی می زدند و سه نگهبان با لباس های زرین، بیرون آن نگهبانی می دادند.

و بعد ... زندگی همچون گذشته از سر گرفته می شد. هر گونه تصمیم گیری در مورد قلمرو پادشاهی را پرانداین و دیگر افسران حکومتی انجام می دادند.

پادشاه در مراسم و جشن ها شرکت می کرد، در تالار بزرگ به دلک ها و بندباز ها می خندید، یا تیر و کمان تمرین تیر اندازی می کرد و هنر آهنگری می آموخت. او ساعت ها می نشست تا

موهایش را- و پس از چند سال ریش هایش را- ببافند، اسناد و مدارک تمام نشدنی را امضا می کرد و با انگشتری که مهر سلطنتی رویش بود آنها را امضا می کرد. او نیز از قواعد پیروی می کرد.

چند سال بعد، پادشاه با دختر جوانی ازدواج می کرد که پرنادین برایش در نظر می گرفت- دختر یکی از اشراف نجیب زاده، که او نیز تمام عمرش را داخل دیوار های قصر می گذراند. آنها صاحب بچه ای می شدند تا وقتی که شاه می میرد، جانشین او شود. آن بچه نیز فقط یک بار کمر بند را به کمرش می بستو کمر بند را دوباره در اتاق می گذاشتند و درش را قفل می کردند.

جارد برای اولین بار در عمرش به این فکر افتاد که آیا این روش درستی است. برای اولین بار به این فکر افتاد که چطور و چرا این کمر بند ساخته شده است. رای اولین بار به شک افتاد که وقتی گمان می رفت که قدرت جادویی کمر بند باید از قلمرو نادیده ای محافظت کند که پشت دیوار های بلند قصر قرار گرفته، آیا عاقلانه است که چنین نیرویی تا ابد در اتاق برج بی استفاده بماند.

او بدون جلب توجه دیگران، از تالار بزرگ بیرون خزید و به سوی کتاب خانه قصر، از پله ها بالا رفت. این اولین بار دیگری در زندگیش بود. او هرگز مطالعه را دوست نداشت، اما باید از چند چیز سر در می آورد، و کتابخانه تنها جایی بود که به احتمال زیاد می توانست در این مورد اطلاعاتی به دست آورد.

گمرپند دلتورا

پس از ساعت ها جست و جو، سرانجام جارد کتابی پیدا کرد که فکر می کرد بتواند کمکش کند. کتاب روکشی به رنگ آبی کم رنگ داشت و روی آن حروف طلایی رنگ و رو رفته ای به چشم می خورد. اما عنوان داخل کتاب هنوز واضح و روشن بود.

گمرپند دلتورا

تاریخچه، قدرت و جادوی آن

این کتاب به کتاب های دست نویس با شکوهی که او و اندون در کلاس درس می خواندند، هیچ شباهتی نداشت، و نیز شبیه هیچ یک از کتاب های حجیم داخل قفسه های کتاب خانه هم نبود.

کتاب، کوچک، کم حجم و خاک گرفته بود. آن را در تاریک ترین گوشه قفسه، میان انبوهی از کاغذ ها جا داده بودند- انگار کسی عمداً می خواست این کتاب فراموش شود.

جارد کتاب کهنه را با احتیاط روی میز گذاشت. تصمیم داشت از اول تا آخر آن را بخواند. این کار احتمالاً تمام شب وقت می برد. اما انتظار نمی رفت کسی مزاحمش شود. آنجا کسی به سراغش نمی آمد. اندون از تالار بزرگ، مستقیم به نمازخانه می رفت؛ جایی که جسد پدرش میان شمع های روشن قرار داشت. مطابق قواعد، او باید تا سحر کنار جسد بیدار می ماند.

جارد فکر کرد: «بیچاره اندون! درست چند روز پیش بود که همین مراسم را برای مادرش انجام داد. حالا در این دنیا تنهاست، درست مثل من. اما دست کم همدیگر را داریم. ما تا دم مرگ، دوست هم هستیم و من تا جایی که بتوانم از او حمایت می کنم.»

حمایت در مقابل چی؟

این سؤال همچون کاردی تیز در ذهنش فرو رفت. چرا ناگهان برای اِندون نگران شده بود؟ چه کسی یا چه چیزی شاه قدرتمند دلتورا را تهدید می کرد؟

جارد فکر کرد: «خسته ام و خیالات برم داشته.»

با بی تابي، سرش را به چپ و راست تکان داد و برای رهایی از تاریکی شمعی روشن کرد. اما یادآوری لبخند ضعیف پرانداین، وقتی که کمر بند جادویی را در اتاق می گذاشت و در آن را قفل می کرد، همچون سایه ای از کابوسی شبانه به ذهنش هجوم آورد. چهره در هم کشید، سرش را روی کتاب خم کرد، سراغ صفحه اول رفت و شروع به خواندن کرد:

- در روزگاران کهن، دلتورا به هفت قبیله تقسیم شده بود. قبایل برای حفظ مرز هایشان با هم می جنگیدند، اما همیشه در منطقه خودشان می ماندند. هر یک از این قبایل، سنگ گران بهای داشت که از اعماق زمین به دست آورده بود؛ طلسمی با قدرتی استثنایی.
- زمانی رسید که دشمن از سرزمین سایه ها چشم طمع به دلتورا دوخت. قبایل تقسیم شده بودند و هیچ یک از آن ها به تنهایی نمی توانست مهاجم در حال پیشروی را که چیزی به پیروزی نمانده بود، از سرزمین خود بیرون کند.
- قهرمانی به نام آدین از دل مردم برخاست. او مردی عامی بود- آهنگری که شمشیر و زره و نعل اسب می ساخت، اما از موهبت هایی چون قدرت، شجاعت و تیزهوشی نیز بهره مند بود.
- شبی آدین خواب کمربندی با شکوه و استثنایی را دید- هفت قاب بزرگ فولادی که چکش خورده و به نازکی ابریشم درآمده و با زنجیر زیبایی به یکدیگر وصل شده بودند. روی هر یک از این قاب ها، یکی از گوهر های آن قبایل نصب شده بود.
- آدین پی برد که دیدن این خواب دلیل مهمی داشته است. او چند ماه مخفیانه کار کرد تا توانست کمربندی شبیه آنچه در خواب دیده بود، درست کند. سپس به سرتا سر قلمرو سفر کرد تا قبایل را تشویق کند طلسمشان را به کمر بند بیفزایند.

- قبایل ابتدا مردد و نگران بودند، اما چون تک تکشان از نجات سرزمینشان نا امید شده بودند، همه موافقت کردند. همین که قبیله ای گوهرش را می داد، قوی تر می شد. اما مردم راز قدرتشان را پنهان نگه داشتند و منتظر زمان مناسب ماندند.
- و وقتی سر انجام کمر بند تکمیل شد، آدین آن را به کمر خود بست و کمر بند همچون خورشید درخشید. همه ی قبایل به پشتیبانی از او متحد شدند و ارتش بزرگی تشکیل دادند و با کمک یکدیگر دشمن را از سرزمینشان بیرون راندند.
- و به این ترتیب، آدین اولین پادشاه قبایل متحد دلتورا شد و سال ها با خردمندی حکومت کرد. اما او هرگز فراموش نکرد که برخاسته از همین مردم است و منشا قدرت او ، اعتماد آنهاست. و نیز هرگز از یاد نبرد که دشمن، گرچه شکست خورده، اما نابود نشده است. آدین می دانست که دشمن زرنگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون یک پلک زدن است. از این رو، همیشه کمر بند را به کمرش می بست و هرگز آن را از دیدرس خود دور می کرد...

جارد خواند و خواند و هر چه بیشتر می خواند، بیشتر نگران می شد. در جیبش مداد و چند ورق کاغذ داشت. اما نیازی به یادداشت برداشتن نبود. کلمات کتاب در مغزش می سوخت. بیش از انتظارش می آموخت؛ نه فقط درباره کمر بند دلتورا، بلکه درباره قواعد.

- اولین کسی که کمر بند را از کمرش باز کرد، نوه آدین، شاهِ اِسترد^۲ بود. که در میانسالی و در اثر رفاه زیاد چاق شد، طوری که کمر بند فولادی شکمش را آزار می داد. مشاور عالی اِسترد ترس او را تسکین داد و گفت که می شود کمر بند را فقط در موقعیت های مخصوص به کمر بست. دختر اِسترد ، ملکه آدین^۳ ، نیز روش پدر را دنبال کرد و در دوران حکومتش

² Elstred

³ Adina

فقط پنج بار آن کمر بند را به کمر بست. پسر، شاه براندون^۴، آن را سه بار به کمر بست. و سرانجام رسم بر این شد که پادشاه فقط در روزی که وارث تاج و تخت می شود، کمر بند را به کمر ببندد...

• در اثر تشویق مشاور عالی، شاه براندون دستور داد تا کارگران رالاد^۵ در مرکز شهر دل قصر بزرگی روی تپه بنا کنند. خانواده سلطنتیاز دکان قدیمی آهنگری به قصر نقل مکان کردند و به تدریج رسم بر این شد که داخل دیوارها بمانند تا خطری تهدیدشان نکند...

وقتی جارد کتاب را بست، قلبش اندوهگین بود. شمع سوخته و کوچک شده بود و اولین روشنایی سپیده دم از پنجره به درون می تابید. لحظه ای بی حرکت نشست و فکر کرد. سپس کتاب را داخل پیراهنش سر داد و بیرون دوید تا اندون را پیدا کند.

*

نمازخانه در طبقه زیرین بود؛ در گوشه دنج و خلوت قصر. آنجا ساکت و سرد بود. جسد پادشاه پیر روی سکوی مرمری مرکز اتاق قرار داشت و دور آن شمع چیده بودند. اندون با سری فروافتاده، کنار جسد زانو زده بود.

وقتی جارد با عجله وارد شد، او سرش را بلند کرد. چشمانش از اشک سرخ شده بود. آهسته گفت: «جارد، تو نباید اینجا باشی. برخلاف قواعد است.»

جارد نفس زنان گفت: «صبح شده، باید تو را ی دیدم.»

اندون با بدنی کوفته از جا برخاست، به طرف او آمد و آهسته پرسید: «موضوع چیست؟»

مغز جارد انباشته از مطالبی بود که شب پیش خوانده بود. کلمات از دهانش بیرون ریخت: «اندون تو باید همیشه کمر بند دلتورا را ببندی، همان طور که پادشاهان و ملکه های گذشته این کار را می کردند.»

⁴ Brandon

⁵ Ralad

اندون حیرت زده به او خیره شد.

جارد بازوی اندون را گرفت و با اصرار گفت: «بیا برویم و همین حالا آن را بیاوریم!»

اما اندون خود را عقب کشید. او سرش را تکان داد و گفت: «نه، جارد! می دانی که نمی توانم این کار را بکنم. قواعد...»

جارد با بی صبری پایش را به زمین کوبید: «قواعد را فراموش کن! قواعد فقط مجموعه ای از سنت هایی است که به مرور زمان به وجود آمده و مشاوران عالی آن را به صورت قانون در آورده اند. اندون! خطرناک است. به خاطر رعایت همین قواعد است که تمام فرمانروایان دلتورا روز به روز ضعیف تر از گذشته می شوند. باید جلو این کار را گرفت - با تو! باید کمر بند را بیاوری و آن را به کمرت ببندی. بعد هم باید به همراه من به بیرون از دروازه های قصر بیایی!»

بسیار تند و هیجان زده حرف می زد. اندون چهره در هم کشیده بود و خود را از جارد عقب می کشید. او با نگرانی و آهسته گفت: «تو بیماری، دوست من؛ یا شاید هم خواب دیده ای.»

جارد به دنبال او رفت و گفت: «نه، این تویی که در خواب زندگی می کنی. تو باید ببینی که بیرون قصر چه میگذرد - در شهر و آن سوی شهر.»

اندون گفت: «جارد، من شهر را می بینم. هر روز از پنجره اتاقم آنجا را می بینم. بسیار زیباست.»

- اما تو با مردم حرف نمی زنی. میان آنها نمی روی.

- البته که نمی روم، چون بر خلاف قواعد است.

اندون لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «اما می دانم که همه چیز رو به راه است.»

جارد فریاد زد: «تو غیر از آنچه پرانداین برایت گفته ، چیزی نمی دانی!»

صدای سردی همچون فولاد تیز هوا را شکافت.

- و آیا این کافی نیست؟

شرار

اندون و جارد وحشت زده برگشتند. پرانداین میان در ایستاده و چشمان سرخ و پر کینه اش را بر جارد دوخته بود.

پرانداین با گام های بلند وارد نمازخانه شد و زیر لب غرید: «چطور جرئت می کنی شاه را تشویق کنی که از انجام وظایف و رعایت قواعد سرپیچی کند، پسرک خدمتکار؟ تو همیشه به او حسودی می کردی، و حالا دنبال راهی هستی تا او را نابود کنی. خائن!»

جارد گفت: «نه!» و رو به اندون کرد و با التماس گفت: «باور کن. من از صمیم قلب، خوبی تو را می خواهم.»

اما اندون وحشت زده، از او روی برگرداند.

جارد دستش را در پیراهنش برد تا کتاب را بیرون بیاورد و آن را به اندون نشان دهد و به او ثابت کند که برای حرف هایش دلیل دارد.

پرانداین فریاد زد: «مواظب باشید، عالیجناب! چاقو دارد!» و به جلو پرید و طوری که انگار می خواهد از اندون حمایت کند، او را زیر ردایش کشید. بعد صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «آدمکش! خائن! نگهبان ها! نگهبان ها!»

لحظه ای جارد بر جا میخکوب شد. سپس صدای زنگ های خطر را شنید، و بعد فریاد های هشدار و صدای قدم های سنگین را که به طرف نمازخانه می دویدند. جارد لبخند پیروزمندانه و تمسخر آمیز پرانداین را دید و متوجه شد او فرصتی را که مدت ها منتظرش بوده، به دست آورده - فرصتی که برای همیشه از شر جارد خلاص شود.

جارد می دانست که اگر جانش را دوست دارد، باید فرار کند. او پرانداین را کنار زد و همچون باد از نمازخانه گریخت. جارد از پله ها بالا رفت. به سوی پشت قصر دوید و خود را به درون آشپزخانه

بزرگ و نیمه تاریک انداخت. آشپزها تازه داشتند آتش اجاق‌های بزرگ را روشن می‌کردند. پشت سرش، صدای نگهبان‌ها را می‌شنید که فریاد می‌زدند: «خائن! بگیریدش! بگیریدش!»

اما آشپزها سعی نکردند او را بگیرند. آخر، از کجا می‌دانستند او همان کسی است که نگهبان‌ها دنبالش می‌کنند؟ او دوست پادشاه جوان بود و سال‌ها بود که او را می‌شناخت. از این رو، وقتی جارد با عجله وارد آشپزخانه شد و از در دیگر بیرون دوید، همه فقط او را نگاه کردند.

همه جا خلوت بود و فقط پیرمرد ژنده پوشی داشت باقیمانده غذاها را در گاری اسبی اش خالی می‌کرد. وقتی جارد خود را زیر بوته‌های مقابل دیوارهای قصر کشاند، پیرمرد هیچ توجهی به او نکرد.

جارد دولا دولا از میان بوته‌ها به طرف جلو قصر خزید. بعد همچنان به فرار ادامه داد تا خود را به درختی رساند که نزدیک دروازه‌ها بود. در گذشته، او و اندون اغلب در تنه آن درخت پنهان می‌شدند تا مین آنها را نبیند.

به خاطر کم‌طاقتی اش خود را ملامت می‌کرد؛ به خاطر اینکه با حرف‌های تند و هیجان زده اش اندون را، که هنوز بهت زده بود، خسته و عذاب‌دار بود، ترسانده بود؛ به خاطر اینکه بازیچه دست پرانداین شده بود.

از جایی نه چندان دور، صدای جیر جیر و خش خش آمد. جارد با احتیاط از داخل درخت بیرون را نگاه کرد و دید که گاری حمل زباله از کناری قصر به سختی حرکت می‌کند و به سوی دروازه‌های قصر پیش می‌رود. پیرمرد جلوی گاری نشسته و عنان را به دست گرفته بود و اسب خسته اش را پیش می‌راند.

قلب جارد به شدت می‌تپید. شاید این بهترین فرصت بود تا از قصر فرار کند! اما چگونه می‌توانست از قصر فرار کند و اندون را تنها و بدون حامی آنجا بگذارد؟ حالا دیگر مطمئن بود که پرانداین آدم پست و شریری است.

اگر بمانی، می‌میری و دیگر هرگز نمی‌توانی به اندون کمک کنی. هرگز!

با این افکار به خود آمد. مداد کاغذ را از جیبش بیرون آورد و یادداشتی نوشت.

الا گلار پلا هلا ملان احلا

تیلا الا چلا دلا اشتلای هلا

دک فلا پلا الا لا تلاتر رلا الا

پلاز لان ملان میلا آلا یلام

اگر به من احتیاج داشتی، هدف بالاتر را بزن. من می آیم.

او یادداشت را در سوراخی در تنه درخت جا داد. در این فکر بود که آیا دوستش را می بیند یا نه. ممکن بود اندون تمام حرف های پرانداین را باور کرده باشد و دیگر سراغ آن محل نیاید.

اما اون آنچه از دستش بر می آمد، کرده بود. حالا دیگر گاری نزدیک تر شده بود و به زودی از زیر درخت عبور می کرد. این تنها شانس او بود.

همان طور که قبلاً هم بارها این کار را کرده بود، از میان تنه خالی درخت بالا رفت و به زور، خود را از حفره ای بیرون کشید که نزدیک پایین ترین شاخه ی درخت دهان باز کرده بود.

از آنجا می توانست نگهبان ها را ببیند که همه جا پخش شده بودند. اما او به پنهان شدن عادت داشت. روی شکم دراز کشید، خود را به شاخه چسباند و احتیاط کرد که شاخه تکان نخورد.

حالا گاری زباله درست زیر پایش بود. او منتظر شد تا لحظه مناسب فرا برسد. آن وقت به آرامی پشت گاری پرید و به سرعت ، خود را میان ته مانده های چسبناک غذاها فرو برد تا کاملاً از نظر پنهان شود.

خرده های نان، پوست سیب، پنیر کپک زده، استخوان های گاز زده و کیک های نیم خورده به صورتش فشار می آوردند. بوی زباله ها هم کم و بیش نفسش را بند آورده بود. چشمانش را میحکم بست و نفسش را حبس کرد.

صدای پاهای اسب را می شنید. صدای فریاد نگهبان هایی که دنبال او میگشتند، نیز از دوردست شنیده می شد. و سر انجام توانست صدای اولین دروازه چوبی را بشنود که با صدای جیر جیر باز می شد.

همچنان که گاری با زحمت پیش می رفت، قلب جارد تاپ تاپ می زد. بعد شنید که دروازه ها پشت سرش بسته و دروازه های دوم باز شدند. به زودی، به زودی...

گاری بی وقفه تکان می خورد و بالا و پایین می پرید، اما به حرکت خود ادامه می داد. دومین لنگه دروازه نیز با صدای جیر جیری محکم بسته شد. سپس جارد فهمید که برای اولین بار در عمرش، بیرون دیوار های قصر است. در حقیقت، به زودی به شهر زیبایی می رسید که اغلب از پنجره اتاقش آن را دیده بود.

باید نگاه می کرد. بیش از حد کنجکاو شده بود. به آرامی در جایش تکان خورد تا چشمان و بینی اش را از میانته مانده های غذا بیرون بیاورد.

جارد برگشت و به قصر نگاه کرد. حالا می توانست دیوار و دروازه ها را ببیند. می توانست بالای آن دره کم عمق را ببیند اما - حیرت زده از گوشه چشمش نگاه کرد- چرا نمی توانست برج های قصر را ببیند؟ یا نوک درختان داخل قصر را؟ بالای دیوار، فقط مه درخشانی به چشم می خورد.

فکر کرد چشمانش اشتباه می بیند، و آنها را مالید. اما مه از بین نرفت.

گیج شده بود. سرش را برگرداند تا به شهر نگاه کند. و چنان یکه خورد و وحشت کرد که چیزی نمانده بود که فریاد بکشد. او به جای شهری زیبا، مخروبه ای را پیش رو می دید.

ساختمان های زیبا فرو ریخته بودند. جاده ها پر از چاله بود. مزارع زرد و پر از علف بود. درخت ها خمیده و خشک شده بودند. پایین دره، جمعیتی ژنده پوش و لاغر، کیشه و سبد به دست، به انتظار ایستاده بودند.

جارد سعی کرد خود را از میان زباله ها بیرون بکشد. چنان گیج شده بود که دیگر برایش مهم نبود که گاریچی صدایش را بشنود. اما پیرمرد رویش را بر نگرداند. جارد متوجه شد که او ناشناست. تردید نداشت که پیرمرد لال هم هست و نمی تواند حتی به اسبش هم کلمه ای بگوید.

جارد از پشت گاری پایین پرید و در میان چاله ای کنار جاده قل خورد. گاری به طرف پایین تپه به راه خود ادامه داد و او همان جا به تماشا ایستاد.

هنگامی که مردم ژنده پوش به توده های زباله هجوم بردند، پیرمرد خیره به جلویش نگاه کرد. جارد دید که مردم بر سر باقیمانده غذاهای روی میز قصر با هم می جنگند تا بتوانند دهان و سبد هایشان را از استخوان های گاز زده، خرده های نان و پوست میوه ها پر کنند.

آنها داشتند از گرسنگی می مردند.

جارد با قلبی اندوهناک به قصر نگاه کرد. از آنجا فقط نوک برج های قصر دیده می شد که از میان مه درخشان بیرون زده بودند.

احتمالاً در همین لحظه اندون از پنجره اتاقش به شهر نگاه می کرد. او از آنجا صلح، زیبایی و وفور نعمت را می دید. او در واقع، دروغ را می دید؛ دروغی که به یاری تصاویری بر پرده ای از مه به وجود آمده بود.

چه مدتی بود که این جادوی اهریمنی چشمان پادشاهان و ملکه های دلتورا را کور کرده بود؟ و چه کسی آن را به وجو آورده بود؟

کلمات کتاب به ذهن جارد هجوم آورد. از وحشت به خود لرزید

... دشمن زرنگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون پلک زدن است.

ارباب سایه ها به حرکت در آمده بود.

دکان آهنگری

جارد اصلا به خاطر نمی آورد که چطور تلاش کرده و خود را از گودال بیرون کشیده بود. به یاد نمی آورد که چطور سکندری خوران از میان علف های در هم تنیده و بوته های خاردار آن سوی جاده عبور کرده بود. نمی دانست چه چیزی او را به سوی دکان آهنگری هدایت کرده بود- جایی که او سر انجام از حال رفته و نقش زمین شده بود.

شاید از دور، درخشش آتش را دیده بود. شاید صدای کوبیدن چکش آهنگری را بر فلز داغ و سرخ شنیده بود و صدا او را به یاد همان درس های آهنگری انداخته بود که با اندون داشتند و یا شاید روح آدین مواظبش بود. زیرا کراین آهنگر، آن مرد شجاع و نیرومند، شاید تنها کسی در شهر دل بود که به او جا و مکان می داد.

کراین او را از زمین بلند کرده و کمکش کرده بود تا به درون خانه کوچکش، پشت دکان آهنگری برود. وقتی صدا زده بود، دختری خوش سیما دوان دوان به سویشان آمده بود. دختر نگاهی پرسشگرانه به آنها انداخته بود، اما در سکوت به کراین کمک کرده بود تا به جارد آب و نان بدهد و زخم ها و خراش های روی بدنش را بشوید. آنها لباس های کثیف و پاره را از تن جارد در آورده، لباس خواب ساده و بلندی به او پوشانده و او را در تختخواب باریکی خوابانده بودند.

و بعد جارد به خواب رفته بود.

غروب بود که از خواب بیدار شد و بار دیگر صدای چکش را بر فلز شنید، و نیز صدای دختر را که در آشپزخانه آواز می خواند. تمام روز را خوابیده بود.

در انتهای تختخوابش، یک دست لباس دید. آنها را پوشید، تخت را مرتب کرد و بیرون خزید.

کراین در دکان آهنگری مشغول کار بود. پیرمرد برگشت و بدون هیچ سخنی، او را نگاه کرد.

جارد با دستپاچگی گفت: «با تمام وجود، از محبتی که به من کردید، متشکرم. حالا دیگر می روم. چون دلم نمی خواد شما را به دردرس بیندازم. اما از شما خواهش می کنم که اگر نگهبانان قصر به جست و جویم آمدند، نگوئید که من اینجا بوده ام. آنها به شما می گویند که من خواسته ام پادشاه را به قتل برسانم. اما این حقیقت ندارد.»

پیرمرد با ترشروی گفت: «خیلی بد شد.» و دوباره مشغول کار شد و ادامه داد: «اگر این کار را کرده بودی، خیلی ها در شهر دل از تو ممنون می شدند.»

از این حرف، نفس جارد بند آمد. پس نظر مردم این بود. پادشاه مورد لطف و محبت مردم نبود، بلکه مورد نفرت آنها بود. و تعجبی هم نداشت. تا جایی که می دانستند، او پشت دیوارهای بلند و در ناز و نعمت زندگی می کرد؛ در حالی که آنها زجر می کشیدند. آنها نمی دانستند که شاه از بدبختی مردم اطلاعی ندارد.

پیرمرد بدون اینکه رویش را برگرداند، گفت: «نگهبان ها نمی آیند. من لباس های تو را از بالای صخره ها تو دریا انداختم و دیدم که نگهبان ها لباس هایت را پیدا کردند. آنها فکر می کنند تو غرق شده ای.»

جارد نمی دانست چه بگوید. او دید که کراین کار چکش زده بر نعل اسبی را تمام کرد. بی اراده، انبرهای سنگینی را از کنار کوره برداشت و جلو رفت. کراین با تعجب به جارد نگاه کرد، اما گذاشت که او نعل اسب را بردارد و آن را در بشکه آب فرو کند. آب فیسی صدا داد و قل قل کرد تا اینکه آهن سرد شد.

پیرمرد آهسته گفت: «تو قبلاً هم این کار را کرده ای.»

جارد سر تکان داد: «بله، کمی.»

او با احتیاط نعل اسب را از آب بیرون آورد و کناری گذاشت.

کراین که او را تماشا می کرد، گفت: «من دیگر پیر شده ام. پسر، که لباس هایش را پوشیده ای، سه سال پیش کشته شد. همسرش قبل از او مرد؛ سر زایمان بچه اش. حالا من فقط یک فرزند دارم، آنآ. ما زندگی ساده ای داریم. اما همیشه غذایی برای خوردن هست. و تا وقتی که نیرویی در بدن داشته باشم، غذا خواهیم داشت.»

او به دست های جارد نگاه کرد- نرم و سفید، با ناخن های بلند و گرد شده- و گفت: «اگر بخواهی، می توانی اینجا بمانی. اما برای امرار معاش باید کار کنی. موافقی؟»

جارد محکم گفت: «موافقم.»

هیچ چیز بیشتر از ماندن در آنجا او را خوشحال نمی کرد. او از آهنگر چیر خوشش می آمد و در ضمن، در آنجا می توانست به قصر نزدیک باشد. حالا دیگر برای اندون کاری از دستش بر نمی آمد، جز اینکه مراقبش باشد. او قبلاً قول داده بود که این کار را می کند.

پرانداین فکر می کرد که او مرده است. اما بعید به نظر می آمد که در این مورد چیزی به اندون بگوید. به نفع او بود که بگذارد پادشاه فکر کند جارد هنوز زنده است و خطرناک. اگر اندون برای جاننش می ترسید، دقیقاً هر چه را که او می گفت انجام می داد.

جارد فکر کرد: «اما بالاخره روزی اندون می فهمد که حق با من بوده است. روزی ممکن است مرا خبر کند. و اگر این اتفاق بیفتد، من آماده خواهم بود.»

پس قرار بر این شد که بماند. جارد قیچی را برداشت و موهای بافته بلندش را که به راحتی نشان می داد از قصر آمده است، چید. و از آن به بعد، هر روز در دکان آهنگری کار کرد.

از قبل می دانست که چطور آهن داغ و فولاد را چکش بزند و از آن شمشیر و سپر بسازد. حالا باید چیز های ساده تری یاد می گرفت. چیز هایی مثل ساختن نعل اسب، تبر و تیغه های گاو آهن. اما این کار ها را زود یاد گرفت و هر چه بازوانش قوی تر و دستانش از کار سخت سفت تر می شد و بیشتر پینه می بست، بیشتر و بیشتر می توانست کار های آهنگری را انجام دهد.

⁶ anna

دکان آهنگری شلوغ بود، اما کراین و آنا همچنان فقیر بودند. جارد خیلی زود متوجه شد علت فقر آنها این است که مردم شهر دل حتی از آنها هم فقیر ترند و نمی توانند مزد آهنگر را بپردازند. در حقیقت، بعضی ها هیچ چیز نمی دادند. اما کراین کار آنها را هم انجام می داد و می گفت: «هر وقت داشتی، بده.»

روز دوم، جارد با قلبی اندوهگین متوجه شد که هر چه او و اِندون درباره زندگی بیرون از قصر یاد گرفته بودند، دروغ بوده است. شهر محل گرسنگی، بیماری و مبارزه بود. در آن سوی دیوار هایش، موجودات ترسناک و عجیب و دسته های راهزن پرسه می زدند. سال ها بود که کسی خبری از شهر ها و دهکده های پراکنده خارج شهر نداشت.

بسیاری از مردم از شدت گرسنگی ضعیف شده بودند. با این حال، گفته می شد که در تاریکی شب، گاری های سنگینی که به شدت از آنها محافظت می شود، با انبوهی از خوراکی ها و نوشیدنی های مختلف، وارد شهر می شود و به طرف دروازه های قصر می رود. کسی نمی دانست این گاری ها از کجا می آمد.

شب دوم، آنها کمار آتش نشسته بودند که کراین زیر لب گفت: «به هر حال، این گاری ها از جای دوری می آیند. چنین غذاهای مجللی این دور و بر ها پیدا نمی شود.»

آنا افزود: «می گویند که زمانی دلتورا سرزمین صلح و فراوانی بوده است. اما از آن زمان سال های زیادی می گذرد.»

جارد فریاد زد: «پادشاه جدید از این موضوع هیچ اطلاعی ندارد، باید به او می گفتید...»

کراین با عصبانیت غرید: «به او می گفتیم؟ بارها و بارها به او گفتیم!»

او روی صندلیش چرخی زد و از روی طاقچه، صندوقچه ای قدیمی و کهنه را برداشت. آنرا به طرف جارد دراز کرد و دستور داد: «بازش کن!»

جارد در صندوقچه را باز کرد. داخل آن، چند طومار کوچک با لبه های طلایی بود. او حیرت کرده بود، یکی از طومار ها را برداشت و آن را باز کرد.

پادشاه از پیغام شما تشکر می‌کند

در وقت مناسب به

درخواست شما رسیدگی می‌شود.

آلتون

جارد با چهره درهم کشیده، طومار را داخل صندوقچه گذاشت و طومار دیگری برداشت. دقیقا مثل قبلی بود. و

همین‌طور هم طومارهای بعدی و بعدی. تنها تفاوتی که طومار چهارم با طومارهای قبلی داشت، این بود که به جای شاه، ملکه آن را امضا کرده بود-لیلیا!
جارد به یاد آورد که ملکه لیلیا مادر آلتون بود.

او طومارها را زیر رو کرد. صدها طومار آنجا بود و همه با مهر سلطنتی. بعضی از آنها قدیمی‌تر از بقیه بودند و امضای کسانی در زیرشان بود که او نامشان را در درس‌های تاریخ خوانده بود.

کراین به جارد نگاه کرد، که طومارها را میخواند، و گفت: «همه ی طومارها مثل هم هستند. تنها فرقی‌شان اسامی زیر آنهاست. قرن‌هاست که مردم این پیغام‌ها را به قصر فرستاده و درخواست کمک کرده اند. و این طومارهای لعنتی تنها جوابی است که به آنها رسیده و هیچ کاری انجام نشده، هیچی!»

خشم و اندوه گلوی جارد را گرفت. او تا جایی که می‌توانست خود را آرام کرد و گفت: «دست‌کم، شاه آلتون هرگز پیغامی از شما دریافت نکرده، کراین. فکر میکنم مشاور عالی موضوع را از او پنهان میکرده است... مردی به نام پرانداین.»

کراین با انگشت آهسته به صندوقچه زد و گفت: «شاه تمام این جوابها را امضا کرده و مهر سلطنتی خود را پایین آنها زده است، همان طور که مادرش و پدربزرگش قبل از او این کار را کرده‌اند.»

جارد توضیح داد: «طبق قواعد- آداب و رسوم - مشاور عالی از طرف شاه جوابها را می‌نویسد و آنها را برای امضا پیش شاه میبرد. پادشاه پیر هرچه را که پرنادین مقابلش می‌گذاشت؛ امضا می‌کرد و مهر

می‌زد.»

کراین با پرخاش گفت: «پس او آدم ضعیف و احمقی بوده است. وشکی نیست که پسرش هم همینطور است! اِندون هم مثل پدرش آدم بدرد نخوری است!»

اوسرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و زیر لب ادامه داد: «برای دلتورا می‌ترسم. ما آن قدر ضعیف شده‌ایم که اگر از سرزمین سایه‌ها به ما حمله کنند، نمیتوانیم از کشورمان دفاع کنیم.»

آنا اورا تسکین داد: «ارباب سایه‌ها به کشورمان حمله نخواهد کرد، پدربزرگ! نه تاوقتی که کمر بند دلتورا از ما محافظت می‌کند. و پادشاه ما از کمر بند مراقبت میکند. دست‌کم، این کار برای ما می‌کند.»

جارد از ترس مورمورش شد. اما در خودش نمی‌دید که به آنا بگوید اشتباه می‌کند. اگر او می‌فهمید که پادشاه کمر بند را نمی‌بندد و آن را در اتاقی زیر نظارت دیگران نگه می‌دارد، آخرین امیدش را از دست می‌داد.

آن شب وقتی جارد به رختخواب رفت، با خود گفت: «آه، اِندون! نمیتوانم به تو نزدیک شوم، مگر خودت بخواهی. از تو خیلی خوب مراقبت می‌شود. اما تو می‌توانی با من تماس بگیری. به درخت تو خالی برو. یادداشت مرا بخوان. علامت را بفرست.»

از آن زمان به بعد، جارد هر سپیده دم، قبل از شروع کار به درخت روی تپه نگاه میکرد که از میان ابر مه آلود بیرون زده بود. او با دقت به دنبال برق نیزه طلایی شاه در بالای درخت می‌گشت؛ علامتی که نشان می‌داد اِندون به کمک او نیاز دارد. مدت زمان زیادی گذشت تا اینکه علامت رسید، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

حمله ناگهانی دشمن

سال‌ها سپری شد و زندگی همچنان ادامه داشت. کراین پیر مُرد جارد جای او را در آهنگری گرفت. جارد گاهی تقریباً فراموش می‌کرد که در گذشته زندگی دیگری هم داشته است. سال‌هایی که در قصر گذارنده بود به نظرش همچون رؤیا بود. اما هنوز، هر سپیده دم به درخت روی تپه نگاه می‌کرد. و هنوز اغلب کتاب کوچکی را که در کتابخانه قصر یافته بود، می‌خواند و از آینده‌ای که پیش رو داشتند به وحشت می‌افتاد. برای آنای محبوبش و طفلی که در راه داشت، می‌ترسید. برای خودش می‌ترسید، برای اندون و برای تمام دلتورا.

درست هفت سال پس از شبی که اندون تاجگذاری کرده بود، شبی جارد بی‌تابانه در رختخواب غلت می‌زد. آنا به آرامی گفت: «تقریباً صبح شده و تو هنوز نخوابیده‌ای. از چه ناراحتی؟»

جارد آهسته گفت: «نمی‌دانم، عزیزم. اما نمی‌توانم بخوابم.»

آنا که از تخت پایین می‌آمد، گفت: «شاید اتاق زیادری گرم است. لای پنجره را کمی باز می‌کنم.» او پرده را کنار کشید و تازه قفل پنجره ره باز کرده بود که ناگهان جیغی کشید و عقب پرید.

جارد از تختخواب پایین پرید و به سوی او دوید. وقتی جارد دستش را به طرف آنا دراز کرد، آنا با انگشت به چیزی اشاره کرد و گفت: «آنجا را ببین. اوه جارد! آنها چه هستند؟»

جارد از لای پنجره نگاه کرد و نفسش بند آمد. در آسمان، بالای قصر روی تپه، چیزهای غول‌پیکر و وحشتناکی چرخ می‌زدند.

هوا انقدر روشن نشده بود که بتوان آنها را به وضوح دید. اما تردیدی نبود که پرنده‌های غول‌پیکری هستند. آنها هفت پرنده بودند. گردنشان دراز بود. منقارهای عظیم و خمیده و وحشیانه‌ای داشتند.

بال‌های نیرومندان به طرزی زشت، اما قدرتمند در هوا تکان می‌خورد. جارد نگاه کرد و دید که آنها شیرجه رفتند و دوباره اوج گرفتند و بعد از یکدیگر جدا شدند و به سرعت در جهت‌های مختلف به پرواز درآمدند.

نامی به ذهن جارد رسید؛ نامی از کلاس درس سال‌های پیشین. آهسته گفت: «آق بابا.» و دستش را روی شانه همسرش فشرد.

آنا برگشت و با چشمانی گشاد و ترسان به او نگاه کرد.

جارد همچنان که به قصر خیره شده بود، به آرامی تکرار کرد: «آق بابا. پرنده‌گان عظیمی که گوشت مُردار می‌خورند و هزاران سال عمر می‌کنند. هفت تا از آنها در خدمت ارباب سایه‌ها هستند.»

آنا زمزمه کرد: «چرا آنها اینجا آمدند؟»

جارد گفت: «نمی‌دانم، اما می‌ترسم که...» و بلافاصله سخنش را قطع کرد و به جلو خم شد.

او چیزی دیده بود که در اولین پرتو لرزان خورشید می‌درخشید. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. سپس به طرف آنا برگشت. چهره‌اش جدی و رنگش پریده بود.

او گفت: «تیر اندون روی درخت است. احضارم کرده.»

*

چند لحظه بعد، جارد لباس پوشید و از خانه پشت آهنگری بیرون رفت.

چطور می‌توانست خود را به اندون برساند؟ اگر از دیوار بالا می‌رفت، قطعاً نگهبان‌ها او را می‌دیدند و قبل از اینکه پایش به زمین برسد، هدف ده‌ها تیر می‌شد. گاری‌ای که باقیمانده غذاها را حمل می‌کرد، دیگر به دردش نمی‌خورد. پرنده‌گان حتماً حدس زده بود که جارد با گاری فرار کرده است. چون پس از آن دیگر اجازه نداده بود گاری به قصر وارد شود. این روزها گاری میان دو دروازه می‌ایستاد و نگهبان‌ها کیسه‌های زباله را داخل آن بار می‌زدند.

جارد درحالی که می‌دوید فکر کرد: «فقط خود اندون می‌تواند کمکم کند، شاید چشم انتظار من است؛ منتظرم است تا...»

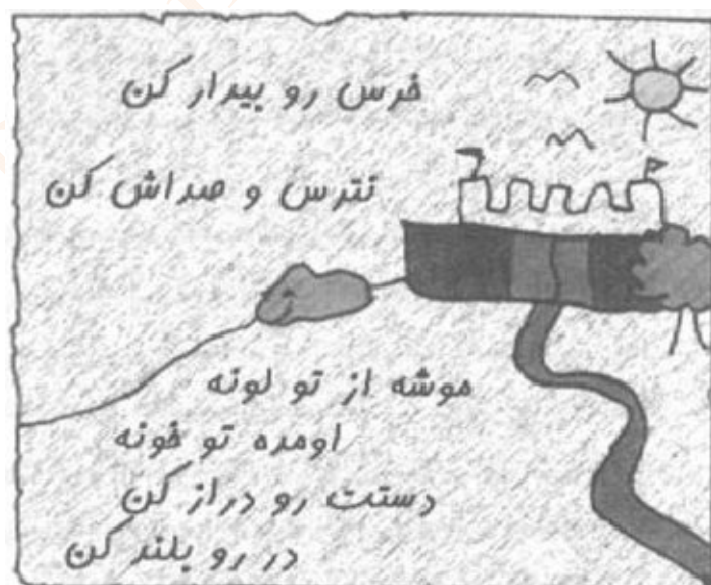
اما برسیدن به دروازه‌های قصر، نفس‌زنان سرعتش را کم کرد و دید که دروازه‌ها محکم بسته شده‌اند و جاده بیرون قصر اثری از کسی به چشم نمی‌خورد.

جارد نزدیک تر شد. پشتش مورمور می‌شد. علف‌های بلندی که دیوارهای قصر را احاطه کرده بودند، در نسیم صبحگاهی نجوا می‌کردند. شاید با پای خودش به طرف تله می‌رفت. شاید هر لحظه سربازان از میان علف‌ها بیرون می‌پریدند و او را دستگیر می‌کردند. شاید اندون بالاخره تصمیم گرفته بود به او خیانت کند و او را به پرانداین تحویل دهد.

پاهایش روی خاک جاده به چیزی خورد. پایین را نگاه کرد و تیر چوبی بچه‌گانه‌ای را دید. تکه کاغذ کوچکی به دور تیر بسته شده بود.

قلب جارد به سختی می‌تپید. خم شد، تیر را برداشت و کاغذ را از دور آن باز کرد. اما همین که کاغذ را صاف کرد و نگاهی به آن انداخت، هیجانش فرو نشست.

فقط یه نقاشی کودکانه بود. بچه یکی از درباریان با تیروکمان تمرین می‌کرده و بالای دیوار تیر می‌انداخته است؛ درست مثل او و اندون، زمانی که کوچک بودند.



جارد با نفرت کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت. دوباره به دور و بر و دروازه‌های بسته نگاه کرد. هنوز اثری از جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. هیچ علامتی نبود. هیچی، بجز تیر چوبی روی زمین و

کاغذ مچاله شده که همراه نسیم به آرامی قل می خورد و از کنارش دور می شد. به کاغذ مچاله شده خیره شد و دوباره به یاد شعر بی معنی آن افتاد.

با سر در گمی فکر کرد که عجیب است. آن شعر شبیه نوعی دستوالعملی بود؛ دستوالعملی که هر بچه کوچکی می توانست بخواند و به خاطر بسپارد.

فکری به ذهنش رسید. دنبال کاغذ دوید و دوباره آن را برداشت. چروک های آن را صاف و او از نزدیک به آن نگاه کرد. این بار، دو چیز دید که بار قبل به آنها توجهی نکرده بود. کاغذ در اثر گذشت سال ها زرد شده بود. و دست خط آن، گرچه کودکانه بود، ولی به طرز عجیبی آشنا بود.

با تعجبی فکر کرد: « وقتی اندون بچه بود، این طوری نقاشی می کرد. مطمئنم که این نقاشی کار اندون است. هیچ شکی ندارم! » ناگهان متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. اندون وقت کمی داشته، اما در هر حال

می خواسته است پیغامی برای جارد بفرستد. پس یکی از نقاشی های زمان کودکیش را از دفترش کنده و آن را به آن سوی دیوار فرستاده بود. او از تیر بچه گانه استفاده کرده بود تا در صورتی که نگهبان ها کاغز را روی زمین دیدند، به آن توجهی نکنند.

و اگر حق با جار می بود، اندون آن نقاشی را بی دلیل انتخاب نکرده بود. نقاشی معنی خاصی برای او داشته است. در غیر این صورت، چرا آن را نگه داشته بود؟

خرس را بیدار کن

نترس صدایش کن...

جارد بیش از این دیگر معطل نکرد. همچنان که تکه کاغذ را در مشت می فشرد، از جاده خارج شد، به طرف چپ پیچید و در امتداد دیوار به راه افتاد.

تا پیش از پیدا شدن چیزی که دنبالش می گشت، جاده از نظر پنهان بود. علف های بلند و بوته های درهم پیچیده و نامنظم بر صخره سایه انداخته بودند. اما شکل آن صخره عظیم به وضوح دیده می شد. صخره حقیقتاً شبیه حیوانی خفته بود.

جارد از میان بوته‌های در هم تنیده، به سوی صخره راه باز کرد. او متوجه شد که در طرف انتهایی صخره، جایی که بینی خرس روی پنجه‌هایش قرار داشت، علف‌ها به نسبت جاهای دیگر کمتر رشد کرده بودند. چرا این طور بود؟ مگر اینکه...

جارد با صدای بلند غرید: « وقتش است که بیدار شوی، خرس پیرا! »

به سوی آن محل دوید، زانو زد و مشغول کردن علف‌های کم پشت شد. علف‌ها به راحتی کنده می‌شدند. همین که روی زمین زیر علف‌ها را دست کشید، موجی از آرامش را حس کرد و فهمید حق با او بوده است. در آنجا فقط لایه نازکی خاک به چشم می‌خورد. زیر آن لایه، صفحه فلزی گرد بزرگی بود.

برای دست‌های قوی جارد، چند لحظه بیشتر کار نداشت تا خاک‌ها را کاملاً از روی صفحه فلزی پاکند و آن را کنار بزند. حفره سیاهی نمایان شد. دیوارهایش از سنگ پوشیده شده بود. جارد با تعجب متوجه شد که او را ورود به تونلی را پیدا کرده است.

موشه از تو لونه

اومده تو خونه...

حالا می‌دانست باید چه کند. روی شکم دراز کشید و داخل حفره، روی آرنج‌هایش خود را به جلو کشاند. آن قدر جلو رفت تا راه را کمی پهن تر و حرکت در آن آسان تر شد.

همچنان که در تاریکی پیش می‌رفت، با ترشروی فکر کرد: « پس حالا موش توی سوراخ است. باید امیدوار باشم که گربه‌ای در انتهای سوراخ کمین نکرده باشد. »

مدتی کوتاه، تونل سرازیری شد، بعد مسیر صافتر شد و جارد احساس کرد که از مرکز تپه می‌گذرد. هوا ساکن بود، دیوارهای اطرافش از سنگ‌های قدیمی و همه جا تاریک بود. او که زمان را گم کرده بود، در تونل به جلو می‌خزید.

سرانجام تونل به ردیفی از پله‌های سنگی شیب‌دار منتهی شد، که رو به بالا می‌رفت. مجبور بود با لمس

پله‌ها راه خود را به سوی بالا پیدا کند. هر بار یک پله. ناگهان فرق سرش به سنگ سختی خورد. با حیرت متوجه شد که راه مسدود است. نمی‌توانست جلوتر برود. ترس شدیدی او را در بر گرفت. پس از این همه زحمت، نکند این راه تله باشد؟ نکند نگهبان‌ها با خبر از اینکه او راه فراری ندارد و می‌توانند گیرش بیندازند، پشت سرش وارد تونل شده باشند؟ ناگهان از میان افکار درهم برهمش چیزی را به خاطر آورد:

دستت رو دراز کن

درو بلند کن

وحشتش از بین رفت. دست‌هایش را بالا برد و محکم فشار داد. احساس کرد که سنگ بالای سرش تکان

می‌خورد. بیشتر فشار داد. وقتی سنگ با صدای گوشخراشی کنار رفت، چیزی نمانده بود که جارد تعادلش را از دست بدهد و بیفتد.

از چند پله آخر بالا رفت و از سیاهی به روشنایی خیره کننده‌ای قدم گذاشت.

صدای بم و خشمگینی فریاد زد: « کی هستی؟ »

قامت بلند و پر زرق و برقی را بالای سرش دید. جارد با دیدن آن پلک زد. پس از مدت‌ها در تاریکی ماندن، چشمانش می‌سوخت و از آنها آب می‌آمد. فریاد زد: « من جارد هستم. عقب بایست! »

با زحمت، خود را بالا کشید و ایستاد. بعد کورمال کورمال به دنبال شمشیرش گشت.

ناگهان آن قامت بلند، که لباس ابریشمینش خش‌خش می‌کرد و از زیورآلات طلاییش صدای جرینگ جرینگ به گوش می‌رسید، مقابل او زانو زد.

صدایی فریاد زد: « آه جارد! نشناختمت. به خاطر دوستی قدیمیان از تو می‌خواهم که گذشته‌ها را ببخشی. تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم. لطفاً کمک کن! »

و تازه جارد متوجه شد مردی که پیش رویش زانو زده، اندون است.

دوستی تا دم مرگ

جارد با خنده‌ای لرزان، دولا شد و شاه به زانو در آمده را از زمین بلند کرد.

- اِندون! من هم تو را نشناختم. به خاطر خدا، بلند شو!

وقتی جارد بیشتر نگاه کرد و چشمانش کم‌کم به نور عادت کرد، با خود گفت، تعجبی ندارد که نتوانسته است دوست قدیمی‌اش را بشناسد.

پسر لاغر و موقری که او هفت سال پیش ترک کرده بود، حالا برای خود مردی شده بود. اِندون، درست مثل خود جارد، قد بلند و چهارشانه شده بود. شل شق و رق و یقه بلندش پوشیده از گوهرهای گرانبهایی بود که زیر نور خورشید می‌درخشیدند. طبق رسم دربار، چشمانش را سرمه کشیده و مژه‌هایش را آبی کرده بود. موها و ریش‌های بلندش را نیز با نوارهای طلایی بافته و تزیین کرده بود. از او بوی خوش و معطری به مشام

می‌رسید. به نظر جارد، که مدت طولانی از قصر و رسومش دور مانده بود، اِندون قیافه عجیب و حیرت‌آوری داشت.

جارد متوجه شد که اِندون هم با حیرت به او نگاه می‌کند، و ناگهان متوجه لباس کار، پوتین‌های سنگین، ریش زبر و موهای نامرتبش شد. دستپاچه و ناراحت، برای سرپوش گذاشتن بر احساسش، روی خود را برگرداند.

وقتی روی برگرداند، تازه متوجه شد که کجاست. او در نمازخانه بود. یکی از سنگ‌های مرمری کف سکویی که وسط آنجا قرار داشت، کنار رفته بود و از میان آن حفره تاریکی دیده می‌شد.

او صدای اندون را شنید که با ملایمت گفت: « فقط خانواده سلطنتی از تونل زیر تپه خبر دارند و فقط در مواقع خطر از آن استفاده می‌کنند. وقتی شاه براندون قصر را می‌ساخت، دستور داد تا این تونل را درست کنند. وقتی بچه بودم، پدرم درباره تونل با من صحبت کرد؛ همانطور که وقتی خودش بچه بود، در این باره با او صحبت کرده بودند. با کلماتی که حتی یک بچه کوچک بتواند آنها را به خاطر بسپرد. برای ورود به تونل، شعری هست و برای خروج از آن هم شعر دیگری. این یک راز سر به مهر است. حتی مشاوران عالی قصر هم از آن خبر ندارند. »

جارد چیزی نگفت. او به سکو نگاه کرد و آنچه را آماج قرار داشت، دید. جسد پیرزنی روی سکو بود که دستن پینه‌بسته‌اش روی سینه‌اش قرار داشت. زیر نور لرزان شمع‌هایی که او را احاطه کرده بودند، چهره پرچین و چروک پیرزن آرام به نظر می‌آمد.

جارد آهسته گفت: « مین! »

همین که به پرستار پیر، که تمام دوران کودکی از او مراقبت کرده بود نگاه کرد، چشمانش پر از اشک شد. چند سالی می‌شد که او را ندیده بود، اما در این مدت گاهی به یادش افتاده بود. باورش نمی‌شد که او مرده باشد.

اندون زمزمه کرد: « می‌دانی، او پسر بزرگی داشت که در قصر زندگی می‌کرد، اما من هرگز او را ندیدم. وقتی مین مُرد، دنبال پسرش فرستادم. به من گفتند که فرار کرده. موقع جشن از دروازه‌های قصر فرار کرده. جارد، او ترسیده بود. حتماً مین آنچه را شنیده به او گفته بود. او می‌دانست که مین کشته شده است. »

نفس جارد بند آمد: « کشته شده؟ اما... »

غم و اندوه بر چهره اندون نشست. آهسته گفت: « مین به اتاقم آمد. داشتم برای هفتمین سالگرد پادشاهی‌ام به جشن می‌رفتم. ناراحت بود. می‌گفت وقتی در اتاقش خیاطی می‌کرده، از بیرون حرف‌هایی شنیده که حساسی او را ترسانده بوده است. به من گفت که دشمن داخل قصر است و قرار است نیروهای شیطانی امشب به قصر حمله کنند. »

اندون سرش را به زیر انداخت: « به حرفش گوش نکردم. فکر کردم سر خیاطی خوابش برده و این چیزها را در خواب دیده. من به ترس او خندیدم و از اتاق بیرونش کردم. و کمتر از یک ساعت بعد، او مرده بود. از بالای پله‌های تالار، به پایین پرت شد. آنها گفتند که حادثه بوده، اما... »

جارد که همچنان با اندوه به چهره رنگ پریده و بی حرکت مین نگاه می کرد، جمله اندون را تمام کرد: « اما تو این طور فکر نمی کنی. تو فکر می کنی به خاطر چیزهایی که فهمیده بوده، کشته شده است. »

اندون آهسته گفت: « بله، و همسر هم این طور فکر می کند. »

جارد به او خیره شد و گفت: « پس ازدواج کرده‌ای. من هم همین طور. »

اندون نیم لبخندی زد و مؤدبانه گفت: « خیلی خوب است، امیدوارم تو هم مثل من از ازدواجت راضی باشی. اسم ملکه، همسر، شارن است. طبق قواعد، ما تا قبل از ازدواج حتی با هم حرف نزده بودیم. اما هر سال که می گذرد برایم عزیزتر می شود. آخر تابستان، اولین فرزندمان به دنیا می آید. »

جارد گفت: « و فرزند ما اولین پاییز. »

لحظه‌ای هردو در سکوت، به تغییراتی فکر می کردند که آن هفت سال رخ داده بود. سپس اندون مستقیم به چشمای جارد نگاه کرد و به آرامی گفت: « خوشحالم که دوباره می بینمت، دوست من. به خاطر اینکه باور کردم تو خائنی، به سختی تنبیه شدم. خیلی دلم برایت تنگ شده بود. »

و ناگهان تمام آن بیگانگی از میانشان رخت بربست. جارد دست پیش برد، اندون را به گرمی فشرد و گفت: « وقتی بچه بودیم تا دم مرگ با هم دوست بودیم و حالا هم تا ابد با هم دوست می مانیم. اندون، تو همیشه و از صمیم قلب، این را می دانستی؛ چون هنگام دردسر احضارم کردی. کاش زودتر از این احضارم کرده بودی!

می ترسم فرصت کافی نداشته باشیم. »

اندون زمزمه کرد: « پس حق با مین بود. نیروهای اهریمنی اینجا هستند. »

جارد گفت: « نیروهای اهریمنی سال‌های سال است که اینجا هستند و حالا... »

همین که صدای باز شدن در را شنیدند، هردو با هم دست به شمشیر بردند و در جا چرخیدند.

صدایی به آرامی گفت: «اندون صبح شده.»

اندون گفت: «شارن!» و به پیشواز زن جوان و زیبایی رفت که قدم به نمازخانه گذاشت.

زن نیز درست مثل خود اندون، لباس فاخری پوشیده و موهای شفافش را بافته و بالای سرش جمع کرده بود. چون تمام شب را بیدار مانده بود، زیر چشمانش گود افتاده بود.

زن همین که جارد را دید، در جا ایستاد و خود را عقب کشید. اندون با ملایمت گفت: «نترس، شارن! این جارد است.»

چهره خسته زن به لبخند ملایمی باز شد و گفت: «جارد! تو آمدی!»

جارد به تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، آمدم و هر کاری از دستم بریاد می‌کنم تا دشمن را از سرزمینان بیرون کنیم. اما باید سریع اقدام کنیم. باید فوری به برج برویم تا اندون مکر بند دلتورا را ببندد.»

اندون که رنگ از چهره‌اش پریده بود، با لکنت گفت: «اما جارد، من... من نمی‌توانم، قواعد...»

جارد که به طرف در می‌رفت، آهسته گفت: «قواعد را فراموش کن، اندون. یک بار به تو گفتم و به حرفم گوش نکردی. یک اشتباه را دوبار تکرار نکن. کمر بند تنها راه حمایت از دلتوراست. مردم روی تو حساب می‌کنند که از آن مراقبت کنی. و من فکر می‌کنم که خطری آن را تهدید می‌کند؛ خطری بزرگ.»

اندون مردد و بی‌حرکت ایستاده بود. اما شارن دست او را در دست گرفت و با ملایمت گفت: «تو پادشاهی هستی، اندون. وظیفه تو در برابر دلتورا بسیار مهم‌تر از وظیفه تو در برابر رعایت قواعد است. بیا باهم به برج برویم.»

وسرانجام اندون به تأیید سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، با هم می‌رویم.»

آنها از پله‌های بزرگ بالا رفتند. از طبقه اول، دوم و سوم گذشتند و به اتاق برج رسیدند، سعی کردند سرو صدا نکنند. در راه، کسی را ندیدند. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و اگر چه آشپزها تو آشپزخانه، در طبقه پایین، می‌پلکید، اما عده اندکی در قصر بیدار بودند.

هنوز به پاگرد آخرین پله نرسیده بودند که جارد فکر کرد همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود. با اشتیاق، همراه اندون و شارن، که سایه به سایه او حرکت می‌کرد، از پله‌ها بالا رفت. او به آخرین پله رسید... سپس ناگهان از حرکت باز ایستاد.

سه قفلِ طلاییِ اتاق برج شکسته و در آن باز بود. سه نگهبان بیرون اتاق نیز، درحالی که همچنان شمشیرهایشان را در دست می‌فشردند، روی زمین افتاده و مرده بودند.

جارد از پشت سر صدای هق‌هقی شنید. اندون از کنار او گذشته و داخل اتاق دویده بود. صدای فریاد دردناکی به گوش رسید، و بعد سکوت.

گویی قلب جارد از جا کنده شد. او و شارن آرام به دنبال شاه وارد اتاق شدند.

اتاق گرد و کوچک برج بسیار ساکت بود و بوی نامطبوعی در هوا به مشامش می‌رسید. از پنجره باز اتاق، آسمان دیده می‌شد. نور تند و قرمز خورشید که تازه از افق سر برآورده بود، میان توده‌ای ابر می‌درخشید. جعبه‌ی شیشه‌ای محافظ کمر بند دلتورا شکسته و هزاران تکه شده بود.

اندون روی خرده شیشه‌های شفاف زانو زد. کمر بند - یا درواقع بقایای آن - مقابلش روی زمین بود. کمر بند را برداشت. کمر بند روی دستانش شل و آویزان بود. زنجیر فولادی بهم بافته شده بی‌مصرفی که قاب‌هایش کنده یا مچاله شده بود. هفت گوهر آن نیز سرجایش نبودند.

حیات

شان با فریادی خود را به شوهرش رساند و به آرامی کمکش کرد تا از جا بلند شود. اندون برخاست و کمر بند خالی و نابود شده را که در نوسان بود، محکم در مشتش فشرد. ناامیدی جارد را در بر گرفت. بلایی که همه از آن می‌ترسیدند، بر سرشان آمده بود. دشمن پیروز شده بود.

خنده تمسخرآمیزی ضعیفی را پشت سرش شنید. پرانداین میان استانه در ایستاده بود. با آن ردای بلند و سیاه، از همیشه بلندتر و استخوانی‌تر به نظر می‌آمد، اما گویی نقاب از چهره‌اش افتاده بود. آن حالت جدی و با وقارش از بین رفته بود. حالا چشمانش از طمع و پیروزی می‌سوخت و بی‌رحمی و خشونت بر لبانش سایه افکنده بود.

او با خشم گفت: «خوب جارد! تو از گور بلند شدی تا دوباره در کار من دخالت کنی. اما خیلی دیر شده. به زودی- خیلی زود- دلتورا در مقابل ارباب سایه‌ها به زانو در می‌آید.»

خشم وحشیانه‌ای بر جارد هجوم آورد. به طرف پرانداین حمله برد و شمشیرش را بر قلب او نشانه رفت. اما بلافاصله شمشیر در دستانش داغ شد. با فریادی از درد، شمشیر را انداخت. دستش سوخت و تاول زد.

پرانداین با خشونت گفت: «تو آدم احمقی هستی که به اینجا آمده‌ای. اگر نیامده بودی، واقعاً باور می‌کردم که مرده‌ای. حالا سرنوشت شومی در انتظار توست؛ درست مثل پادشاهت و همین‌طور عروسک کوچولوی بزک کرده‌اش، و توله‌ای که در شکم دارد.»

او از زیر ردایش خنجر باریک و بلندی را بیرون کشید که تیغه‌اش به سبزی می‌زد.

جارد که دست تاول زده‌اش به شدت درد می‌کرد، خود را عقب کشید و ناامیدانه سعی کرد فکر کند. دلش نمی‌خواست بمیرد، اما می‌دانست که به هر قیمتی شده باید اندون، شارن و طفل در راهشان را، که وارث آینه دلتورا بود، نجات دهد.

او با صدای بلند گفت: « عده ما بیشتر است، پرانداین. وقتی با یکی مبارزه می‌کنی، دیگری می‌تواند فرار کند. »

در این فکر بود که نکند پرانداین متوجه این حلیه او شود و بفهمد که در واقع حرف او نوعی مبارزه طلبی نیست، بلکه پیامی برای اندون است. وقتی حواسش را پرت می‌کنم، شارن را بردار و فرار کن.

اما پرانداین دوباره خندید و با لگد، در را پشت سرش بست، او جلو رفت و با تمسخر گفت: « هیچ درگیری در کار نخواهد بود. تیغه خنجر آلوده به زهر مرگباری است. یک خراش سطحی کافی است تا کارت تمام شود؛ همان بلایی که سر پدر مادرت آمد، شاه اندون. »

اندون شارن را پشت سرش هل داد و نفس‌زنان گفت: « قاتل! خائن! تو به پادشاه و سرزمینت خیانت کرده‌ای. »

پرانداین با پرخاش گفت: « اینجا سرزمین من نیست. وفاداری من، مثل وفاداری مشاوران قبل از من، همیشه متعلق به سرزمینی دیگر و اربابی بسیار بی‌نظیرتر بوده است. »

او با تحقیر نظری به اندون انداخت و ادامه داد: « تو آخرین نفر از سلسله دلک‌های سلطنتی هستی، شاه اندون. ما کم‌کم قدرت را از چنگ خانواده‌ات در آوردیم تا اینکه شما دیگر چیزی نبودید جز عروسک‌های خیمه شب بازی. عروسک‌هایی که نخ‌هایشان در دست‌های ما بود. . بالاخره لحظه‌ای رسید که آخرین محافظتان را از شما گرفتیم. »

او با انگشت استخوانی‌اش به زنجیر بافته شده‌ای اشاره کرد که در دست‌های اندون بود.

- بالاخره زنجیر لعنتی ساخت آدین آهنگر از هم باز شد. دیگر کمر بند دلتورایی وجود ندارد.

اندون از میان لب‌های رنگ پریده‌اش گفت: « گوهرهای کمر بند نابود نمی‌شوند. بردن این سنگ‌ها به آن طرف مرزهای دلتورا کار مرگ آور است. »

پرانداین با بی‌رحمی خندید: « آن گوهرهای گرانبها از هم جدا شده و به جای دوری منتقل شده‌اند. آنها در جایی پنهان کرده‌ایم که کسی جرئت ندارد به سراغشان برود. وقتی شما و توله‌تان بمیرید، به هر حال پیدا کردن آنها دیگر سودی ندارد. »

اتاق در تاریکی فرو رفت و رعدی بیرون برج غرید. چشمان پرانداین از پیروزی درخشید. او آهسته گفت: « ارباب سایه ها دارد می آید. »

شارن درمقابل دیوار کز کرد و ناله ای سر داد. بعد، انگار که چیزی می شنود، پاورچین پاورچین به سوی پنجره باز رفت و بیرون را نگاه کرد نه رو به آسمان سیاه، بلکه به طرف پایین، رو به سوی پایین برج. لحظه های بعد، او به عقب پرید و دستش را روی دهانش گذاشت، گویی می خواست فریادی را فرو دهد.

پرانداین ناگهان متوجه شد وبا خشم گفت: « موضوع چیست؟ » شارن سرش را به چپ و راست تکان داد وبا لکنت گفت: « هیچی، اشتباه کردم. چیزی آنجا نیست. »

جارد با ناامیدی فکر کرد: « آه شارن، حتی یک بچه هم می تواند بفهمد که دروغ می گویی. متشکریم. اما هرکسی که به کمک آمده، سرنوشت شومی درانتظارش است. »

پرانداین در حالی که به آن سوی اتاق می رفت، به اندون و جارد گفت: « سر جایتان بمانید، وگرنه شارن فوری کشته می شود. »

همین که پرانداین دستش را به طرف شارن دراز کرد، او خود را عقب کشید و دوباره فریاد زد: « نه، بیرون را نگاه نکن! کسی آنجا نیست! »

پرانداین با عصبانیت گفت: « که نظر تو این است! » وسر و شاندهایش را از پنجره باز بیرون برد.

یک لحظه بعد، شارن پشت سر او خم شد، دستانش را دور زانوان پرانداین حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد و از پنجره بیرون انداخت.

جارد و اندون برجا میخکوب شده بودند. آنها صدای فریاد دشمنانشان را که از آن ارتفاع به طرف زمین سخت شیرجه می رفت، می شنیدند. هردو حیرت زده به قامت کوچکی خیره مانده بودند که از کنار پنجره رو به آنها بر می گشت.

شارن با خونسردی گفت: « همیشه در تالار بزرگ قصر، دلقک های کوچکی را می دیدم که از آن پایین

دلک‌های بزرگ‌تر را گیج می‌کردند. با خودم گفتم از کجا معلوم که من نتوانم این حیل‌یه را به کار ببندم و مؤثر نشود. «

جارد با لکنت گفت: «از... از پنجره چه دیدی؟»

شارن سرش را تکان داد و گفت: «هیچی! همانطور که به او گفتم. اما می‌دانستم که حرفم را باور نمی‌کند. و می‌دانستم که خم می‌شود تا بیرون را ببیند. چرا باید از عروسک کوچولوی بزرگ‌کرده‌ای مثل من بترسد؟»

جارد با تحسین به او خیره شد و بعد رو به اندون گفت: «تو درست مثل من از همسر شانس آوردی.»

اندون آرام، به تأیید سر تکان داد. هنوز مبهوت بود.

رعد در بیرون می‌غرید و همچون جانوری وحشی تهدیدآمیز بود. ابرهای سیاه با لبه‌های کبودرنگ به سوی برج می‌غلتیدند و پیش می‌آمدند.

جارد بلافاصله گفت: «باید به سرعت به طرف تونل برویم. زود باشید!»

*

از پله‌ها پایین دویدند. سر و صداها و وحشتناکی در قصر پیچیده بود. ساکنان قصر از خواب بیدار میشدند و وحشت زده، تاریکی را روبه‌رویشان می‌دیدند.

وقتی آن سه به در نمازخانه رسیدند، اندون ناله کرد: «من این بلا را سر مردم آوردم چطور می‌توانم آنها را ترک کنم؟»

جارد نفس زنان گفت: «اندون، تو چاره‌ای نداری. باید خانواده‌ات زنده بمانند، وگرنه دلتورا برای همیشه در چنگ ارباب سایه‌ها اسیر می‌شود.»

او اندون و شارن را به داخل نمازخانه هل داد و در را پشت سرشان بست. بعد گفت: «ما فوری به دکان آهنگری می‌رویم.» و با عجله به طرف ورودی تونل رفت.

- آنجا سر فرصت تصمیم می‌گیریم که چه کنیم.

شارن گفت: «باید از شهر فرار کنیم و جایی مخفی شدن پیدا کنیم.»

اما اندون، درحالی که مشتکی فولاد در هم تنیده را، که زمانی کمربند دلتورا بود، در دست می‌فشرد، فریاد زد: «نمی‌توانیم فرار کنم و مخفی شوم. باید گوهرها را پیدا کنم و آنها را به سر جایشان، روی کمر بند، برگردانم. بدون آنها درمانده‌ام و سرنوشت شومی در انتظار دلتوراست.»

جارد نگاهی به چهره نگران شارن انداخت و دست دوستش را گرفت و محکم گفت: «گوهرها باید پیدا شوند. اما تو کسی نیستی که باید آنها را پیدا منی، اندون. ارباب سایه‌ها به جستجوی تو می‌آید. تو باید مخفی شوی و منتظر بمانی.»

اندون با ناامیدی گفت: «اما اگر قبل از پیدا شدن گوهرها و درست شدن دوباره کمربند من بمیرم، آن وقت چه؟ کمربند فقط وارث حقیقی آدین را می‌شناسد و تنها برای من می‌درخشد.»

جارد دهان باز که چیزی بگوید، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به زودی اندون می‌فهمید که مردمش دیگر به او اعتماد ندارند. پس کمربند دلتورا دیگر برای او نخواهد درخشید.

شارن به آرامی کنار همسرش رفت و آهسته گفت: «عزیزم فراموش نکن که فرزند ما هم وارث آدین است.»

اندون با دهانی باز به شارن خیره شد. شارن با غرور زنجیر را بلند کرد و گفت: «اگر ارباب سایه‌ها می‌تواند صبور باشد، پس ما هم می‌توانیم. از حالا به بعد، خودمان را از دست او پنهان می‌کنیم. اما آن‌طور که او فکر

می‌کند، نه از ترس جانمان، بلکه به خاطر حفظ کودکمان و آماده شدن برای آینده.»

او با محبت دست همسرش را نوازش کرد: «سال‌ها خواهد گذشت و شاید ما بمیریم، اندون. اما فرزندمان پس از ما زنده خواهد ماند. او دشمن را از سرزمینمان بیرون خواهد کرد و دوباره به حکومت خواهد رسید.»

جارد از شهامت شارن هیجان‌زده شد و شهامت پیدا کرد تا با هر آنچه باید انجام دهد، روبه‌رو شود.

اندون شارن را به سوی خود کشید و زمزمه کرد: « تو واقعاً برای من موهبتی هستی. اما متوجه نیستی که بدون کمربند، فرزندمان نمی‌تواند ارباب سایه‌ها را شکست دهد. گوهرها ... »

جارد حرف او را قطع کرد و گفت: « روزی گوهرها پیدا خواهند شد. »

زن و شوهر به او نگاه کردند. جارد به سرعت گفت: « بعداً، در دکان آهنگری، درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنیم. یادت باشد، حالا که دیگر پراندین مرده، کسی نمی‌داند تو بیرون قصر، دوستی داری. ارباب سایه‌ها فکر نمی‌کند که یک آهنگر کودن بتواند تهدیدی برا او باشد. »

اندون گفت: « حالا می‌روی تا گوهرها را پیدا کنی؟ »

جارد سرش را تکان داد و گفت و گفت: « نه ، اگر حالا بروم، موفق نمی‌شوم؛ همان‌طور که تو موفق نمی‌شوی، اندون. خادمان دشمن ما برای اینکه خطری تهدیدشان نکنند، از مخفیگاه‌های گوهرها به خوبی مراقبت

می‌کنند. اما سال‌ها بعد، ارباب سایه‌ها کم‌کم باورش می‌شود که خطری تهدیدش نمی‌کند و دیگر مثل گذشته از گوهرها مراقبت نمی‌کند. آن موقع، فقط آن موقع، می‌توانیم جست‌وجوی را شروع کنیم.»

او دست سالمش را به طرف اندون دراز کرد و گفت: « از امروز به بعد، تا وقتی زنده هستیم دیگر نباید همدیگر را ببینیم، دوست من. ما باید از هم جدا شویم و کسی چه می‌داند در آینده پرخطر چه بر سر ما می‌آید؟ اما روزی گوهرها پیدا خواهند شد و کمربند دوباره مثل اولش می‌شود. مطمئن باش. »

اندون دست جارد را میان دودستش گرفت و سرش را خم کرد. بعد ناگهان دیوارهای نمازخانه چنان لرزیدند که انگار قصر مورد هجوم باد شدیدی قرار گرفته بود.

شارن با وحشت فریاد زد: « باید برویم! »

وقتی اندون در پایین رفتن از ورودی تونل به شارن کمک کرد، به طرف جارد برگشت و با صدای لرزان پرسید: « تو می‌گویی که باید فرار کنیم و پنهان شویم. اما کجا می‌توانیم برویم؟ »

جارد جدی گفت: « با آمدن ارباب سایه‌ها، سال‌هایی سراسرتاریکیو آشفته‌گی خواهیم داشت. بسیاری از مردم به دهکده‌ها خواهند رفت، همسایه‌ها از دیدار یکدیگر محروم خواهند شد، و زندگی مثل سابق نخواهد بود. اما همین آشفته‌گی به نفع ما خواهد بود. »

اندون گفت: « تو فکر جایی را کرده ای؟ »

جارد اهسته گفت: « شاید خطرناک باشد، اما اگر مایل باشی، ارزش دارد که شانست را امتحان کنی. »

اندون دیگر چیزی نپرسید. او به دنبال همسرش وارد تونل شد. جارد پس از او وارد تونل شد و سنگ مرمر بالای سرش را به جای اولش برگرداند، طوری که کسی نمی‌توانست بگوید آنها کجا رفته‌اند.

همین که آخرین روشنایی نمازخانه محو شد و تاریکی او را در برگرفت، به فکر آنا افتاد و قلبش به درد آمد.

از وقتی زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند، روزگار سختی را پشت سر گذارده بودند، اما با این حال خوشبخت بودند. حالا همه چیز به پایان رسیده بود. ترس و گرفتاری از راه رسیده بود. سال‌های بی‌پایان انتظار، هنگامی که دلتورا در زیر یوغ ارباب سایه‌ها ناله سر می‌دهد.

و فقط زمان می‌تواند بگوید که آن موقع چه پیش خواهد آمد.

بخش دوم

زیر نژاد سایه



لیف

لیف در تاریکی به طرف خانه دوید. در حالی که خیابان های پشتی شهر دل را دور می زد، از کنار خانه هایی گذشت که به خاطر فرا رسیدن شب درهایشان را محکم بسته بودند. به نرمی و سرعت گریه می دوید و قلبش به شدت می تپید.

دیر کرده بود؛ خیلی دیر. باید عجله می کرد، اما می دانست که کوچکترین سر و صدایی او را لو می داد. پس از غروب آفتاب، رفت و آمد در خیابان ممنوع بود. این یکی از شدیدترین قوانینی بود که ارباب سایه ها وضع کرده بود. او درست شانزده سال پیش، همان روزی که شهر دل را به تصرف در آورد، این قانون را وضع کرده بود. رعایت نکردن این قانون مساوی با مرگ بود.

لیف وارد خیابان باریک و درازی شد که از میان بخش مخروبه شهر می گذشت. آنجا بوی نم و گندیدگی می داد. سنگفرش خیابان پر از لجن و خطرناک بود.

او قبلاً هم پس از غروب آفتاب بیرون مانده بود، اما نه آن قدر دیر و نه آن قدر دور از خانه. با تمام وجود، آرزو می کرد کاش بیشتر احتیاط کرده بود. از ذهنش گذشت که پدر و مادرش منتظر و نگرانند.

آن روز وقتی ناهارشان را خورده بودند، پدرش گفته بود: « پسر، امروز بعد از ظهر آزاد هستی و هر کاری دلت می خواهد می توانی بکنی. روز تولد شانزده سالگی تو، روز مخصوصیاست. من و مادرت دلمان می خواهد به تو خوش بگذرد و این روز را با دوستانت جشن بگیری. »

لیف از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. تا به آن روز، هرگز سابقه نداشت که وسط کار به او مرخصی بدهند. معمولاً او مجبور بود بعد از ظهرها هم مطالعه کند.

همیشه احساس می‌کرد که این کار غیرمنصفانه است. او در میان دوستانش تنها کسی بود که باید درس می‌خواند. چرا باید خواندن و نوشتن یاد گرفت؟ چرا باید ریاضیات و تاریخ و بازی‌های فکری یاد می‌گرفت؟ چنین چیزهایی به چه درد یک آهنگر می‌خورد؟

اما پدر مادرش اصرار می‌کردند که باید درس‌ها ادامه یابد که یابد و لیف غرغرکنان اطاعت می‌کرد. حالا به همه این کارها عادت کرده بود. اما معنی‌اش این نبود که از این کارها لذت می‌برد. نصف روز مرخصی، بهترین هدیه روز تولدی بود که تصورش را هم نمی‌کرد. پدرش درحالی که نگاهی با مادر رد و بدل می‌کرد، گفته بود: «امشب هدیه دیگری هم خواهد گرفت و باید درباره موضوعی با هم صحبت کنیم.»

لیف کنجکاوانه به چهره جدی آنها نگاه کرده و پرسیده بود: «چه موضوعی؟»

مادرش لبخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داده و گفته بود: «امشب درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

و او را به آرامی به طرف در هل داده و ادامه داده بود: «حالا از مرخصیات لذت ببر. اما در درس درست نکن. و ازت می‌خواهم که وقت را فراموش نکنی و قبل از غروب خانه باشی.»

لیف با خوشحالی قول داد، از دکان داغ و وسوزان آهنگری، که هر روز در آنجا به پدرش کمک می‌کرد، بیرون دوید و از کنار باردا^۱ رد شد. باردا گدای ژنده‌پوش و نیمه دیوانه‌ای بود که تمام روز را کنار دروازه می‌نشست و شب را در حیاط آهنگری می‌خوابید. لیف به سوی جاده‌ای رفت که به قصر روی تپه منتهی می‌شد. او از میان مزارع پوشیده از علف رد شد. سپس با خوشحالی آن‌قدر دوید تا به بازار رسید؛ جایی که می‌توانست خود را میان بوته‌ها و سر و صدای شهر شلوغ گم کند.

او یکی از دوستانش را پیدا کرد، بعد دیگری و سه نفر دیگر را.

آنها با خوشحالی و محل‌هایی که پاتوقشان بود، پرسه زدند و پولی برای خرج کردن نداشتند، اما به هر حال بد نمی‌گذراندند. سر به سر دکه‌داران توی بازار می‌گذاشتند؛ در کوچه‌های کثیف، بالا و

پایین می‌دویدند؛ از دست نگهبانان خاکستری پوش در می‌رفتند؛ و در جوی های مسدود پر آب، دنبال پول خرد می‌گشتند. بچه‌ها در قطعه زمین پرتی که از دیوارهای قصر خیلی دور نبود، چیزی بهتر از پول خرد پیدا کردند. درخت تناوری که میوه‌های کوچک گرد و سرخی داشت.

لیف نام این میوه را می‌دانست " سیب! " او قبلاً یک بار طمع سیب را چشیده بود. آن موقع، او خیلی کوچک بود. در آن زمان، هنوز چند تایی باغ میوه در شهر وجود داشت. سیب و دیگر میوه‌ها را می‌شد در بازار خرید، هرچند که خیلی گران بودند. اما سال‌ها پیش اعلام شد که تمام درخت‌های میوه شهر دل، هرجا که بود، جزو اموال ارباب سایه‌هاست. این درخت به نوعی فراموش شده بود و هیچ نگهبانی در اطرافش دیده نمی‌شد.

لیف و دوستانش تا جایی که می‌تونستند سیب کنند و به طرف تونل‌های فاضلاب زیر شهر رفتند تا پنهانی آنها را بخورند. میوه‌های کوچک و لک‌دار، اما شیرین بودند. ضیافتی بود و خوشحالی آنها بیشتر از این جهت بود که می‌دانستند سیب‌ها را از ارباب سایه‌ها دزدیده‌اند؛ از همان که مورد نفرت همه بود.

ساعتی قبل از غروب آفتاب، دوستان لیف او را ترک کردند و با عجله به طرف خانه‌هایشان به راه افتادند. اما لیف دلش نمی‌آمد این ساعت آخر آزادیش را بیهوده تلف کند. او در سوکوت، در تاریکی کانال ماند و به فکر فرو رفت.

قصد داشت فقط کمی آنجا بماند، اما متوجه مجرای فاضلاب کوچکی شد که از لوله اصلی منشعب شده بود. لیف تردید نداشت که آن تونل فرعی به طرف قصر روی تپه امتداد می‌یابد. او به درون این تونل جدید خزید و تا جایی که جرئت داشت پیش رفت. بعد برگشت و به خود قول داد که یک روز دیگر، مسیر آن را ادامه دهد. اما وقتی سرانجام به سطح زمین رسید، متوجه شد که وقت به سرعت گذشته و شب از راه رسیده است.

حالا لیف در خطر بود.

همین که دو سرباز سر پیچ به طرفش پیچیدند، لیف ایستاد. بعد آهسته به راهش ادامه داد. آنها با هم حرف می‌زدند. به همین دلیل، صدای او را نشنیده و او را ندیده و ردش را دنبال نکرده بودند. اما همین که نزدیک شدند...

لیف نفسش را حبس کرد و ناامیدانه به چپ و راست نگاه کرد تا را هفراری بیابد. در دو طرفش، دیوارهای بلندی قرار داشت که از رویشان آب گِل آلودی می‌چکید. دیوارها پوشیده از خزه‌های لیز بودند و او هرگز نمی‌توانست بدون کمک دیگری از آنها بالا برود، و درضمن نمی‌توانست برگردد و فرار کند. چنین کاری به طور یقین به مرگ می‌انجامید.

لیف در زندگیش در خیابان‌های دِل زیاد پرسه زده و اغلب با خطر روبه‌رو شده بود. به خود می‌بالید که در گذشته بارها شانس آورده و گریخته بود. او فرزند و چابک و شجاع بود. اما در ضمن، عقل و شعور داشت و می‌دانست که نمی‌تواند از خیابان به این درازی بگذرد و حتماً دستگیر می‌شود.

هریک از نگهبان‌ها با خود فلاخنی داشت و موادی که مردم دِل به آن " تاول " می‌گفتند. تاول‌ها تخم‌مرغ‌هایی نقره‌ای بودند که با زهری سوزاننده پر شده بودند. این مواد به محض تماس با هدف منفجر می‌شدند و نگهبان‌ها حتی در تاریکی می‌توانستند آنها را با قدرت و دقت مرگباری پرت کنند. لیف به قدر کافی قربانیان تاول را دیده بود که با درد و رنج بخ خود می‌پیچیدند. بنابراین دلش نمی‌خواست که به همان سرنوشت شوم دچار شود.

با این حال، اگر سرجایش می‌ایستاد، نگهبان‌ها دستگیرش می‌کردند و در هر صورت می‌مرد. با تاول یا دشنه، در هر صورت می‌مرد.

لیف همچون سایه، خود را آرام به دیوار چسباند. جرئت تکان خوردن نداشت، نگهبان‌ها قدم‌زنان به سوی او پیش می‌آمدند؛ نزدیک‌تر و نزدیک‌تر...

با بی‌تابی فکر کرد: « کاش آنها بر می‌گشتند و می‌رفتند، کاش چیزی حواسشان را پرت می‌کرد! آن- وقت شانس فرار داشتم. »

او دعا نکرد معجزه‌ای رخ دهد. اصلاً به معجزه اعتقادی نداشت. آن روزها عده اندکی به معجزه اعتقاد داشتند. از این رو، وقتی لحظه‌ای بعد، سر و صدایی از پشت سر نگهبان‌ها شنید، بسیار تعجب کرد. در جا چرخیدند و به سوی صدا دویدند.

لیف لیف که باورش نمی‌شد چنین شانس‌ی به او رو کرده باشد، تصمیم به فرار گرفت، اما با تعجب احساس کرد چیزی به شانه‌اش می‌خورد. با حیرت، متوجه شد که طناب است؛ طنابی از بالای دیوار آویزان بود و تکان می‌خورد. چه کسی طناب را انداخته بود؟

فرصت نداشت فکر یا تعجب کند. در چند ثانیه، از ترس جانش از طناب بالا رفت. او حتی برای نفس تازه کردن توقف نکرد، تا اینکه به بالای دیوار رسید و خود را تاب داد و روی درختی که در طرف دیگر دیوار بود پرت کرد. لیف نفس‌زنان درخت را، در قسمتی که دو شاخه می‌شد، بغل کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.

تنها بود. طناب دور تنه درخت محکم بسته شده بود، اما اثری از کسی نبود که آن را از دیوار پایین انداخته باشد.

نگهبان‌ها هنوز دیده نمی‌شدند. اما لیف صدایشان را از آن نزدیکی می‌شنید. آن‌ها در مورد صدایی که شنیده بودند بحث می‌کردند. او کاملاً مطمئن بود که آن‌ها چیزی پیدا نمی‌کنند. اگر او هم سعی سعی داشت دوستی را نجات دهد، همین کار را می‌کرد.

دوست؟ از فکر لبش را به دندان گرفت و به سرعت طناب را بالا کشید. تا جایی که می‌دانست، تمام دوستانش صحیح و سلامت درخانه‌هایشان بودند. چه کسی می‌دانست او توی دردرس افتاده است؟

لحظه‌ای حیرت‌زده بر جای ماند. بعد سرش را تکان داد و به خود گفت: « حالا دیگر این موضوع اهمیتی ندارد. مهم این است که تا دردرس دیگری پیش نیامده، خود را به خانه برسانم. »

لیف طناب را باز کرد، آن را حلقه کرد و روی شانه‌اش انداخت. طنابی مثل این بسیار با ارزش بود. او در سکوت از درخت پایین آمد و چشمانش را گشاد کرد تا در تاریکی بهتر ببیند. کم‌کم شبح چیزی را در نزدیکی خود تشخیص داد. چرخ کوزه‌گری بود که شکسته و روی یک پایه‌اش روی علف‌ها قرار داشت. با ترس متوجه شد که در حیاط پشتی محلی است که زمانی بزرگ‌ترین کوزه‌گری شهر بود. هزاران بار از کنار اسکلت سوخته آن ساختمان، پنجره‌های باز و درش، که آن علامت ارباب سایه‌ها نشانه گذاری کرده بودند، رد شده بود.



معنی نشانه این بود که ارباب سایه‌ها روی ملک کوزه‌گری دست گذاشته است. حالا آنجا متروکه بود، دیگر هرگز نباید دوباره از آن استفاده می‌شد. حتی کسی نباید وارد آنجا

می‌شد. از این ساختمان‌ها و چنین علامت‌هایی در این قسمت شهر زیاد بود. عده‌ای در این منطقه سعی کرده بودند در مقابل ارباب سایه‌ها مقاومت کنند. آنها دسیسه کرده بودند تا او را سرنگون کنند. اما او پی برده بود؛ همان‌طور که به تمام همان‌طور که به تمام دسیسه‌های قبلی پی برده بود. لیف از میان انبوه کوزه‌های خرد شده، که علف‌های بلند آنها را پوشانده بود، راه را باز کرد. از کنار دو کوره بزرگ گذشت که زمانی کوزه‌ها را در آنها خشک می‌کردند و حالا دیگر مخروبه شده بودند. روی چیزی که میان علف‌ها مدفون شده بود، تقریباً سکندری خورد. یک اسب چوبی بچه‌گانه که مدت‌ها قبل زیر لگدهای نگهبانان خاکستری خرد شده بود.

قبل از آنکه به قسمت جلویی ساختمان برسد، بدنش می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید. اما حالا نه از ترس، بلکه از خشمی شدید و ناگهانی.

چرا مردمش باید این‌طور زجر می‌کشیدند؟ چرا او باید همچون جانایتکاران، بی‌صدا در شهر خودش می‌خزید و همیشه از زندان و داغ خوردن و مرگ می‌ترسد؟

لیف به طرف جاده خلوت به راه افتاد و روبه بالا، به طرف قصر روی تپه نگاه کرد. از نفرت می‌سوخت. از زمانی که به یاد می‌آورد، قصر مقررماندهی ارباب سیاه بود. دوستانش به او گفته بودند که قبل از آن، پادشاه دلتورا در آنجا در ناز و نعمت زندگی می‌کرده و قصر کم و بیشه با مه درخشان و کم‌رنگی پوشیده بوده است. اما از وقتی که ارباب سایه‌ها به آنجا آمده بود، مه کاملاً ناپدید شده بود. حالا قصر به وضوح دیده می‌شد.

گرچه والدین لیف از همانه کودکی او را مجبور کرده بودند که تاریخ دلتورا را مطالعه کند، اما آنها در مورد دوران قبل از تولد او هیچ حرفی نمی‌زدند. انگار از صحبت کردن درباره آن دوران می‌ترسیدند. آنها می‌گفتند که ارباب سایه‌ها همه‌جا جاسوس گذاشته و بهترین کار سکوت است. اما دوستان لیف نمی‌ترسیدند. آنها خیلی چیزها به او گفته بودند.

آنها گفته بودند که آخرین پادشاه، مثل حاکمان قبل از خود، اصلاً به مردم اهمیت نمی‌داد و هیچ کاری برای خدمت به آنها نمی‌کرد. تنها وظیفه شاه ایندون مراقبت از کمر بند جادویی دلتورا بود. اما او شخص ضعیف، تنبل و بی‌توجهی بوده و باعث شده بود که کمر بند دزدیده شود. او راه را برای به حکومت رسیدن ارباب سایه‌ها هموار کرده بود.

دوستان لیف گفته بودند که شاه ایندون مرده است. او که عجله داشت تا خود را به خانه برساند، بی‌رحمی فکر کرد: «چه بهتر! شاه به خاطر زجری که به مردمش داده یود، لایق مرگ بود.»

لیف به مزرعه‌ای رسید. او در حالی که خم شده و خود را میان علف‌های بلند پنهان کرده بود، شروع به دویدن کرد. چند دقیقه دیگر از این دردرس خلاص می‌شد. از آنجا، چراغ‌های خانه را که از دور سوسو می‌زدند، دید.

می‌دانست که برای دیر آمدنش توی دردرس می‌افتد و درباره طنابی که بر دوش داشتف بازخواست می‌شود. البته شاید هم شانس یاری می‌کرد و پدر و مادرش چنان از دیدن او خوشحال می‌شدند که به سرعت او را می‌بخشیدند.

لیف با رضایت به خود گفت: «دست کم، آنها نمی‌توانند بدون شام مرا به رختخواب بفرستند، خودشان گفتند که می‌خواهند امشب درباره موضوعی با من صحبت کنند.» و به آن سوی جاده دوید و به سرعت به طرف دکان آهنگری رفت.

او لحظه‌ای با تعجب فکر کرد: «اما درباره چه موضوعی؟» و با یادآوری چهره جدی پدر و مادرش، هنگامی که در این باره صحبت می‌کردند، لبخند زد.

او هر دویشان را بسیار دوست داشت. اما هیچ زوجی نمی‌توانستند معمولی‌تر، ترسو تر و ساکت تر از جارد و آنای آهنگر باشند. وقتی لیف ده ساله بود. پای جارد بر اثر سقوط درختی، صدمه دید و از آن

پس او می‌لنگید. اما حتی قبل از آن ظاهراً از شنیدن داستان‌هایی که مسافران خانه به دوش برایشان تعریف می‌کردند، بیشتر لذت می‌بردند تا اینکه خودشان بروند و دنیا را ببینند.

لیف پس از زمان وحشت و تاریکی، که نشانه حضور ارباب سایه‌ها بود، متولد شده بود. اما می‌دانست که بسیاری از مردم شهر با ارباب سایه‌ها مبارزه کرده و در این راه کشته شده و بسیاری دیگر از وحشت گریخته بودند.

جارد و آنا هیچ‌کدام از این کارها را نکرده بودند. تا مدتی که اطرافشان اغتشاش و وحشت حاکم بود، آنها در کلبه‌شان مانده، از تمام دستورات اطاعت کرده و برای پرهیز از خشم دشمن، کارشان را نیز تعطیل کرده بودند. و وقتی وحشت پایان یافته و جای خود را به سپهروزی در شهر داده بود، آنها دوباره درهای دکان آهنگری را باز کرده و کارشان را از سر گرفته بودند. اما فقط تا حدی کار می‌کردند که در جهان تازه و ویرانشان زنده بمانند.

کاری که لیف هرگز نتوانسته بود از عهده‌اش برآید این بود که علت این کار آنها را درک کند. او به خود قبولانده بود تنها کاری که پدر و مادرش در زندگی خواستار آن هستند این است که به هر قیمتی که شده از دردسر دوری کنند او مطمئن بود، کاملاً مطمئن، که آنچه قرار است آنها به او بگویند، شگفت‌زده‌اش نخواهد کرد.

بنابراین، با آرامش خاطر از در حیات آهنگری به داخل دوید، از کنار باردای گدا، که آهسته به خوابگاهش در گوشه حیات می‌رفت، گذشت و با عجله وارد کلبه شد. کلمات عذرخواهی نوک زبانش بود و تمام فکرش غذا.

اصلاً خبر نداشت که تا یک ساعت بعد، همه چیز در نظرش تغییر خواهد کرد.

اصلاً خبر نداشت که چیزی نمانده تا اولین ضربه روحی زندگیش به او وارد شود.

لیف مبهوت از چیزی که شنیده بود ، به پدرش خیره شد . گویی با دید تازه ای او را می دید .

- شما زمانی در قصر زندگی می کردی ؟ شما دوست شاه بودی ؟ شما ... باورم نمی شود ! نه ، باور نمی کنم !

پدر با چهره ای جدی لبخند زد :

- پسرم ، باید باور کنی .

او مشت هایش را فشرد و ادامه داد :

- فکر می کنی برای چی تمام این سال ها ساکت ماندیم و مطیعانه هر دستوری به ما دادند ، اطاعت کردیم و هرگز قیام نکردیم ؟ بارها و بارها وسوسه شدم طور دیگری رفتار کنم . اما می دانستم که نباید توجه دشمن را جلب کنیم .

لیف با لکنت گفت :

- اما ... اما چرا قبلا ، هیچ وقت این موضوع را به من نگفته بودید ؟

- لیف ، ما فکر کردیم بهترین کار این است که تا به امروز سکوت کنیم .

این مادر بود که به سخن در آمده بود . او کنار آتش ایستاده بود و خیلی جدی پسرش را نگاه می کرد.

آنا ادامه داد :

- می دانی ، از نظر ما بسیار مهم بود که هیچ حرفی به گوش ارباب سایه ها نرسد . وقتی تو ده ساله شدی ، پدرت به این فکر افتاد که وقتی زمانش برسد ، خودش به جستجوی گوهر های کمر بند دلتورا برود ، اما آن وقت ...

او سخنش را قطع کرد و به شوهرش ، که روی صندلی راحتی نشسته ، و پای معیوب و شق و رق اش نگاهی انداخت .

پدر لبخندی زد و جمله ی مادر را تمام کرد :

- و آن وقت ، درخت روی پای من افتاد و مجبور شدم قبول کنم که این کار امکان ندارد . من هنوز هم در آهنگری کار می کنم - تا حدی که خرج خورد و خوراک مان را در می آورم - اما نمی توانم به این سفر بروم . برای همین ، لیف ، این وظیفه به عهده توست ؛ البته اگر مایل باشی .

لیف سرش گیج می رفت . آن قدر سرگیجه اش زیاد بود که فکر میکرد چیزی نمانده تا از حال برود . او من من کنان گفت :

- پس ... پادشاه نمرده .

سعی می کرد موضوع را به خود بقبولاند .

- او با ملکه فرار کرد . اما چرا ارباب سایه ها او را پیدا نکرد ؟

پدر گفت :

- وقتی ما به مغازه آهنگری رسیدیم ، شاه و ملکه لباس مردم عادی را پوشیدند . آن روز ، باد بیرون زوزه می کشید و تاریکی ارباب سایه ها بر سرزمین مان نفوذ کرده بود که ما با عجله برای فرار نقشه کشیدیم . و بعد از هم جدا شدیم .

چهره اش از یاد آوری آن همه غصه چین خورده بود .

- می دانستیم که شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم . اندون تازه آن وقت متوجه شد که به خاطر حماقت و بی فکری هایش همه اعتماد مردم از او سلب شده است . کمر بند دیگر هرگز برای او نمی درخشید . تمام امید ما به فرزند هنوز متولد نشده او بود .

لیف بی مقدمه گفت :

- اما پدر ... از کجا می دانید بچه صحیح و سلامت به دنیا آمده و هنوز زنده است ؟

پدر به زحمت روی پاهایش ایستاد و کمر بند قهوه ای کهنه اش را که همیشه هنگام کار می بست؛ از کمر باز کرد . کمر بند محکم و سنگین بود و از دو رشته چرم دراز درست شده بود که از عرض به هم دوخته شده بودند. او با کاردش محل دوخته شده را برید و آنچه را میانش پنهان بود ، در آورد .

نفس لیف بند آمد . از لای چرم ، زنجیر فولادی زیبایی لغزید و بیرون آمد که هفت قاب بزرگ به آن متصل بود . حتی با وجود سادگی و نداشتن هیچ زیوری ، هنوز زیبا ترین چیزی بود که او به عمرش دیده بود .

خیلی دلش می خواست آن را لمس کند . با اشتیاق ، دست پیش برد . پدر در حالی که کمر بند را به او می داد ، گفت :

- قبل از آنکه پنهانش کنم ، تعمیرش کردم تا بار دیگر پذیرای گوهر ها باشد . اما مسلما چنان به اصل و نسب آدین متربط است که اگر وارثی وجود نداشت ، از هم متلاشی می شد . همان طور که می بینی ، هنوز هم یکپارچه است . پس می توانی مطمئن باشی که وارثش زنده است .

لیف با تعجب به شیئی که در دست داشت ، خیره شد - کمر بند رویایی دست ساخت آدین کبیر .

چند بار درباره کمر بند دلتورا در کتاب آبی کم رنگ کوچکی که پدرش برای مطالعه در اختیارش می گذاشت ، چیزهایی خوانده بود . اما واقعا باورش نمی شد که همان کمر بند را در دست گرفته است .

او شنید که مادرش می گوید :

پسرم ، اگر حاضری به جستجوی گوهر ها بروی ، باید همیشه این کمر بند را ببندی و هرگز آن را از جلوی چشمانت دور نکنی . حاضری بروی ؟ قبل از جواب دادن ، به دقت فکر کن .

اما لیف قبلا تصمیمش را گرفته بود . او با چشمانی درخشان سرش را بالا گرفت و به والدین منتظرش چشم دوخت . بعد محکم گفت :

- حاضرم .

و بدون تردید و دودلی کمر بند را به زیر پیراهنش بست . پوستش در اثر تماس با کمر بند یخ کرد. او پرسید :

- برای پیدا کردن گوهر ها کجا باید بروم ؟

پدر ناگهان با چهره ای نگران و رنگ پریده ، دوباره نشست و به آتش خیره شد . او پس از چند لحظه گفت :

- برای آماده شدن در چنین روزی ، به داستان های زیادی از مسافران گوش کرده ایم . و حالا هر چه را می دانیم به تو خواهیم گفت . پرانداین گفت که گوهر ها را در محل های مختلفی پخش کرده و در جاهایی پنهان کرده اند که کسی جرئت پیدا کردنشان را ندارند . پس به نظر من، آنها را در مکان هایی گذاشته اند که مردم می ترسند به آنجا بروند .

پدر از توی کشو میز کنار صندلی ، کاغذی پوستی در آورد و آن را به آرامی باز کرد و گفت :

- من هم از همین می ترسم .

و ادامه داد :

- درست روزی که گوهر ها را از کمر بند جدا کردند ، هفت پرنده آق بابا با یکدیگر دور برج قصر پرواز می کردند . آنها از هم جدا شدند و هر کدام به جهت های مختلفی رفتند . ما معتقدیم که هر کدامشان یکی از گوهرها را می برده تا آن را در مکان مخصوصی پنهان کند . اینجا را نگاه کن . من نقشه ای کشیده ام .

لیف ، که قلبش مانند طبل در سینه اش می کوبید ، خم شد و به نام هایی که پدرش یکی پس از

دیگری روی نقشه نشان می داد ، نگاه کرد .

لیف خواند :

- دریاچه اشک ، شهر موش ها ، شن های روان ، کوهستان وحشت ، هزار توی هیولا ، دره گمشدگان، جنگل های سکوت ...

صدایش لرزید . با خواندن نامهای آخر ترس وجودش را فرا گرفت ؛ به خصوص با خواندن آخرین نام .

داستان های وحشتناکی که لیف درباره جنگل های شرق دلتورا شنیده بود ، ذهنش را پر کرد و لحظه ای نقشه در جلوی چشمانش تیره و تار شد .

پدرش می گفت :

- سال هاست که مسافران مختلف گفته اند ، رزی که ارباب سایه ها به اینجا آمد ، آق باباهایی را دیدند که هر یک به تنهایی بالای یکی از این هفت محل پرواز می کرده است . ما مطمئنیم این پرندگان به همان جاهایی رفته اند که تو باید دنبال گوهر ها بگردی . در مورد این پرندگان، اطلاعات زیادی نداریم. اما هیچ کدام شهرت خوبی ندارند. لیف ، وظیفه ای که به عهده توست، طولانی مدت و خطرناک است . آیا هنوز هم مایلی بروی ؟

دهان لیف خشک شده بود . او آب دهانش را قورت داد و به نشانه ی تایید سر تکان داد . ناگهان مادرش گفت :

- او هنوز خیلی جوان است .

و سرش را بین دستانش پنهان کرد :

- آه ، تحمل اش را ندارم !

لیف رو به مادرش برگشت ، دستش را دور گردن او انداخت و گفت :

- من دلم می خواهد بروم مادر ، برای من گریه نکن .

مادر با گریه گفت :

- خودت نمی دانی چه قولی داده ای !

لیف گفت :

- شادی ندانم چه قولی داده ام ، اما می دانم که هر کاری از دستم بر بیاید می کنم - هر کاری -

تا سرزمینم را از چنگ ارباب سایه ها آزاد کنم .

بعد ، لیف رو به پدر کرد و با هیجان پرسید :

- وارث کمر بند کجاست ؟ دست کم این را باید بدانی ، پدر ! چون شما محل مخفیگاه را به او پیشنهاد کرده ای .

پدر آرام گفت :

- شاید این کار ار کرده باشم ، اما نباید با گفتن آن به تو ، هدف مان را به خطر بیندازم . وارث بدون کمر بند ، قدرتی ندارد . او باید تا جایی که می شود مخفی بماند تا کمر بند تکمیل شود . تو جوان کم صبر و تحمی هستی ، لیف ، و راهی که پیش رو داری بسیار سخت است . ممکن است قبل از اینکه جست و جو به پایان برسد ، وسوسه شوی و به سراغ وارث بروی . نمی توانم خطر کنم .

لیف دهان باز کرد تا بحث کند. اما پدرش دست بالا برد و سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، پسر ! وقتی همه گوهرها در جای خودشان روی قرار گرفتند ، کمر بند خودش تو را به طرف وارث راهنمایی می کند . باید تا آن وقت صبر کنی .

لیف با ناامیدی آه کشید و پدرش نیم لبخند زد . سپس خم شد و از زیر صندلی چیزی بیرون کشید و گفت :

- شاید این تو را خوشحال کند . این هدیه من برای توست .

لیف به شمشیر ظریف و درخشانی خیره شد که در دستان پدرش بود . هرگز انتظار نداشت صاحب چنین شمشیری شود .

پدرش شمشیر را به دست او داد و گفت :

- این شمشیر را در آهنگری خودمان درست کرده ام . این بهترین چیزی است که تا بحال ساخته ام . از آن خوب مراقبت کن . آن هم از تو مراقبت می کند .

لیف به تایید سر تکان داد و در حالی که بریده بریده تشکر می کرد ، متوجه شد مادرش هدیه ای

نیز در دست دارد ؛ یک شنل خوش بافت ، نرم ، سبک و گرم . وقتی تکانش می دادی انگار رنگش تغییر می کرد ، طوری که مشکل می شد گفت قهوه ای است یا سبز یا خاکستری .

سرانجام لیف به این نتیجه رسید که رنگ شنل چیزی بین این سه رنگ است ؛ مثل آب رودخانه در پاییز .

مادرش شنل را در دست های او گذاشت ، او را بوسید و گفت :

- این شنل هم از تو محافظت می کند ، هر جا که باشی . الیاف آن مخصوص است . من هر هنری که می دانستم در بافت آن به کار برده ام ؛ عشقی سرشار و خاطراتی بسیار همراه آنها بافته ام ، همین طور قدرت پایداری و صمیمیت را .

شوهرش به طرف او آمد و دستش را گرفت . زن با محبت به شوهرش نگاه کرد ، اما اشک در چشمانش درخشید .

لیف آرام به آنها نگاه کرد و آرام گفت :

- سما هرگز شک نداشتید که من قبول می کنم به این جستجو بروم .
مادر سعی کرد لبخند بزند :

- ما آن قدر تو را خوب می شناختیم که هیچ شکی نداشتیم . من حتی مطمئن بودم که تو دلت می خواهی فوری راه بیفتی . غذا و آب لازم برای چند روز اول مسافرت ، از قبل آماده و منتظر توست . اگر دلت بخواهد ، می توانی تا یک ساعت دیگر حرکت کنی .
لیف نفسش بند آمد :

- امشب ؟

دلش زیر و رو شد . فکرش را نمی کرد که به این زودی راه بیفتد . ولی تقریباً بلافاصله متوجه شد که حق با مادرش است . حالا که تصمیم گرفته شده بود ، جز شروع سفر ، دلش چیز دیگری نمی خواست .

پدر لنگ لنگان به طرف در رفت و گفت :

- یک چیز دیگر! در این جستجو، تو تنها نخواهی بود. یک همسفر خواهی داشت.

دهان لیف از تعجب باز ماند. خبرهای غافلگیر کننده امشب تمامی ندارد؟

او شروع به صحبت کرد:

- کی؟

پدرش فوری گفت:

- یک دوست خوب؛ مردی که می دانیم می توانیم به او اعتماد کنیم.

در را باز کرد.

و لیف در کمال حیرت دید که باردای گدا، لخ لخ کنان وارد شد.

۱۰

تصمیم

باردا زیر لب گفت:

- خوب، لیف! از دیدن همسفر خوشحال نیستی؟

لیف فقط می توانست سر جایش بایستد و به او زل بزند.

مادر لیف به طرف پسرش رفت، به آرامی دست او را فشار داد و گفت:

- باردا، سر به سرش نگذار. لیف از کجا می دانست این چیزی که تو نشان می دهی نیستی؟

خودت توضیح بده !

باردا شنل کهنه ای را که پوشیده بود ، باز کرد و آن را روی زمین ، کنار پایش انداخت . زیر شنل ، لباس های زیر ، اما تمیزی پوشیده بود . او شانه هایش را صاف کرد ، موهای ژولیده اش را از روی صورتش کنار زد ، فکش را محکم کرد و سرش را بالا گرفت . ناگهان چهره او کاملا تغییر کرد - بلند ، قوی و چند سال جوان تر .

باردا با صدایی کاملا متفاوت گفت:

- زمانی که پدرت و شاه اندون جوان بودند، من هم در قصر زندگی می کردم. من پسر مین ،

دایه شان هستم . اما آنها مرا نمی شناختند و من آنها را . وقتی آنها درس می خواندند ، من برای نگهبانی قصر تعلیم می دیدم .

لیف من من کنان گفت:

- اما ... اما تو در تمام دوران زندگی ، بیرون آهنگری زندگی می کردی .

چهره باردا در هم فرو رفت :

- شبی که مادرم در قصر کشته شد، من قصر را ترک کردم . می دانستم که اگر بمانم، همان سرنوشت در انتظارم است . لباس نگهبانی ام کمکم کرد تا از دروازه های قصر رد شوم و به اینجا بیایم .

لیف آب دهانش را قورت داد و گفت :

- چرا اینجا ؟

باردا آرام گفت :

- به نظرم ، سرنوشت مرا به اینجا هدایت کرد ، همان طور که قبل از من جاردا را به اینجا هدایت کرده بود . شبی ظلمانی بود . کلبه در تاریکی فرو رفته بود . در دکان آهنگری پنهان شدم و خوابیدم . چند ساعت بعد ، وقتی از خواب بیدار شدم ، روز شده بود ، هر چند که به نظر نمی آمد روز باشد .

باد وحشتناکی می وزید . نیمه بیدار و تلوتلو خوران بیرون رفتم و چهار نفر غریبه را کنار دروازه دیدم. حالا می دانم که آن چهار نفر جارد و آنا بودند که با عجله

شاه و ملکه را از اینجا دور می کردند . اما آن موقع نمی دانستم آنها کی هستند .

او به پدر لیف نگاه کرد و ادامه داد :

- جارد هم از دیدن نگهبانی که تلوتلو خوران به طرفش می رفت ، حسابی ترسیده بود . او با مشتکی جانانه از من پذیرایی کرد که مرا مدت ها خواباند !

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد . باورش نمی شد که پدر مهربانش روی کسی دست بلند کند.

باردا ادامه داد :

- وقتی از خواب بیدار شدم ، متوجه شدم که جارد و آنا دیگر از من نمی ترسند . در بیهوشی، با صدای بلند، از ترس و غصه ام حرف زده بودم و آنها فهمیده بودند که من کی هستم و چه خطری مرا تهدید می کند . می دانستند که من یک دوست هستم .

مادر لیف زمزمه کرد :

- می دانستم .

و به طرف لیف برگشت و ادامه داد :

- ما به باردا گفتیم که مهمان هایمان چه کسانی بودند و از او خواستیم هر وقت زمانش رسید، در پیدا کردن گوهر ها کمک مان کند .

باردا چهره در هم کشید :

- من هم با کمال میل قبول کردم . من از قبل تصمیم گرفته بودم که هر کاری از دستم بر آید بکنم تا ارباب سایه ها را سرنگون کنم و انتقام مرگ مادرم را از او بگیرم.

لیف با لکنت گفت :

- باور نکردنی است . تمام این مدت ، تو ...

باردا شانه هایش را بالا انداخت .

- تمام این مدت ، با این لباس ژنده گدایی جایم امن بود . جارد و آنا به من غذا و سرپناه دادند و کمکم کردند تا بدون درد و رنج نقشم را بازی کنم . در عوض ، از وقتی ده ساله بودی ، مواظبت بودم.

نفس لیف بند آمد :

- مواظبت بود ؟

باردا با لحن کشداری گفت :

- اوه ، بله ! وقتی پای پدرت زخمی شد ، به او گفتم که وقتی زمانش برسد ، به جستجوی گوهرها می‌روم. اما جارد و آنا جور دیگری فکر می کردند . آنها معتقد بودند که باید این فرصت به تو داده شود تا به پیمانی که پدرت بسته ، عمل کنی .

باردا در حالی که صحبت می کرد ، به پدر و مادر لیف نگاهی انداخت . چهره آنها بی حالت بود ، اما برای لیف واضح بود که در گذشته درباره این موضوع بسیار بحث و جدل کرده اند .

باردا ترجیح می داد تنهایی به سفر برود .

لیف با خشم فکر کرد :

- حالا او فکر می کند که من باری به دوشش هستم .

اما قبل از آنکه چیزی بگوید ، باردا ادامه داد :

- من قبول کردم تا همراه تو باشم ، به این شرط که به تو اجازه بدهند عقل و هوش را تقویت کنی و با پرسه زدن آزادانه در شهر ، زندگی کردن را یاد بگیری . من معتقد بودم که این کار به اندازه کتاب خواندن و شمشیربازی تو را برای زمانی که پیش رو داری ، مجهز می کند .

البته ، بدون اینکه خودت بدانی ، باید تو را از آسیب های جدی حمایت می کردیم .

لب های باردا به لبخدی باز شد :

- لیف جوان ، دور نگه داشتن تو از دردسر کار آسانی نبود . و این مورد مرا به یاد چیزی انداخت . فکر کنم طناب من پیش توست ، درست است ؟

و دستش را پیش برد .

لیف جرئت نگاه کردن به پدر و مادرش را نداشت ، اما طناب لوله شده را که در گوشه ای انداخته بود، به او داد . بعد به خاطر آورد که در سال های گذشته ، چقدر به خود بالیده بود که بارها شانس آورده و از دردسر گریخته بود و چقدر به دوستانش پز داده بود . و با یاد آوری این خاطرات چهره اش سرخ شد . پس شانس یا مهارتی در کار نبوده ، بلکه در تمام این مدت ، باردا نگهبان شخصی او بوده است .

نگاهش را بر زمین دوخت . از شدت شرم ، معده اش پیچ می زد . در سکوت و با خشم فکر کرد :

- به نظرش چه آدم احمقی هستم! باید ... باید مثل یک دایه مراقب این بچه بود! چقدر به من خندیده است !

بعد متوجه شد که باردا دوباره شروع به صحبت کرده است و مجبور شد دوباره سرش را بلند کند . آن مرد در حالی که طناب را به آرامی دور کمرش می بست ، می گفت :

- لباس گدایی بیش تر وقت ها به نفعم تمام می شد. نگهبانان خاکستری، جلو من به راحتی با همدیگر حرف می زدند . چرا باید به گدای نیمه دیوانه ای که حرف هایشان را می شنید، شک کنند ؟

پدر لیف که با اشتیاق به چهره پسرش نگاه می کرد ، گفت :

- به خاطر اطلاعاتی که باردا در سال های گذشته جمع آوری کرده، می دانیم که زمان حرکت رسیده است. ارباب سایه ها که طمعش تمامی ندارد، سرانجام خیالش از ما راحت شده و به سرزمین های آن سوی دریاها چشم دوخته است. کشتی های جنگی از ساحل سرزمینمان آماده حرکت شده اند .

باردا اضافه کرد :

- هنوز هم نگهبانان خاکستری زیادی در شهر هستند. اما ظاهرا در حال حاضر عده کمی از آنها در نواحی روستایی گشت می‌زنند. آنها آن مناطق را به دسته های راهزنان و دیگر گروه‌های وحشتناکی سپرده اند که فعلا اختیار آنجا را در دست دارند. عوامل وحشت و موجودات شریر همیشه در دلتورا بوده اند. اما در آن زمان، نیروهای پاکی آنها را کنترل می کردند. با آمدن ارباب سایه ها، کنترل به پایان رسیده و نیروهای شیطانی قوی تر از همیشه شدند.

ترسی سراسر وجود لیف را فراگرفت که خشمش را فرو می نشاند. اما نگاه باردا بر او بود، و او ترجیح می داد بمیرد تا اینکه ترسش را نشان دهد. او نقشه را برداشت و بلافاصله گفت:

- آیا تصمیم گرفته اید که ما از کدام راه برویم؟

پدرش می خواست توضیح دهد که باردا قبل از او، با انگشت به نقطه ای روی نقشه اشاره کرد و گفت:

- من معتقدم که اول باید به شرق و به طرف جنگل های سکوت برویم.

سه آه حاکی از وحشت در اتاق کوچک طنین افکند.

پدر لیف گلویش را صاف کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- ما تصمیم گرفته بودیم که جنگل های سوکت آخرین مرحله جست و جویتان باشد، باردا، نه اولین مرحله.

باردا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- امروز چیزی شنیدم که نظرم را عوض کرد. نگهبانان خاکستری هم درست مثل ما، همیشه از جنگل های سکوت وحشت داشته اند. اما ظاهرا به خاسر تلفاتی که داده اند، حالا هیچ نگهبانی به آنجا نزدیک هم نمی شود. دست کم در جاده های اطراف جنگل اثری از نگهبان نیست.

لیف، که در اثر وحشت بدنش خشک شده بود، با نگاهی خیره به نقشه چشم دوخت. رویارویی با جنگل های سکوت - مکان کابوس های شبانه کودکیش - در آینده، چیزی بود و رویارویی با آن به همین زودی چیزی دیگر.

لیف شنید که باردا پرسد :

- لیف ، نظر تو چیست ؟

صدای باردا بی تفاوت بود . اما لیف مطمئن بود که این سوال نوعی آزمایش است . او لبانش را تر کرد ، سرش را از روی نقشه بلند کرد و وقتی با نگاه خیره آن مرد بلند قد مواجه شد ، گفت :

- به نظر من ، نقشه ات خیلی خوب است ، باردا . وقتی نگهبانی آنجا نباشد تا برایمان در دسر درست کند ، زود می توانیم موفق شویم . و اگر بتوانیم به سرعت یکی از گوهر ها را به دست آوریم ، شهادت پیدا می کنیم که به سفرمان ادامه دهیم .

چشمان باردا برقی زد . لیف فکر کرد :

- حق با من بود . او فکر می کرد که من قبول نمی کنم همراهش بروم . فکر می کرد که می تواند از شر من خلاص شود . خوب ، اشتباه می کرد .

باردا با لحنی تند گفت :

- خوب ، جارد ؟

آهنگر سرش را خم کرد و آهسته گفت :

- ظاهرا دست سرنوشت در کار است تا نقشه مرا تغییر دهد . باید تن دهم . هرکاری می خواهی بکن . ما تمام و کمال در اختیار هستیم .

مواظب باشید !

چند ساعت بعد ، لیف در جاده ای که از شهر دل جدا می شد ، به سمت شرق راه افتاد - احساس می کرد در رویا به سر می برد . باردا ساکت ، شق و رق و قوی ، و با قدم های بلند ، کنار لیف می آمد - با آدم علیلی که سال های سال ، یعنی تا جایی که لیف به یاد می آورد ، همیشه من من کنان و لخ لخ کنان در حیاط آهنگری پرسه می زد ، کاملاً متفاوت بود .

آنها بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند ، از سوراخی داخل دیوار بیرون خزیدند . سوراخ را به خوبی از نظر پنهان کرده بودند و لیف از وجود آن خبر نداشت . حالا دیگر شهر ، پدر و مادرش و هر آنچه می شناخت از او دور شده بودند . او با هر قدم به طرف محلی می رفت که حتی اسمش هم عرق ترس بر بدنش می نشاند .

لیف با خود گفت :

- جنگل های سکوت مرا وحشت زده می کنند ، چون نزدیک هستند و من در تمام عمرم داستان های زیادی درباره شان شنیده ام . اما بدون شک مکان های دیگر روی نقشه هم به همان قدر مرگبارند .

این فکر حتی ذره ای باعث آرامشش نشد .

در اولین ساعتی که شهرش را ترک کرده بود ، مدام دست به شمشیر راه افتاده بود و قلبش می تپید . اما آنها در راه به کسی برنخورده بودند ، و حالا مدتی طولانی بود که ذهنش را فقط بر حرکت سریع متمرکز کرده بود و پا به پای گام های بلند باردا راه می رفت . تصمیم گرفته بود اولین کسی نباشد که پیشنهاد استراحت می دهد . و در ضمن تصمیم گرفته بود اولین کسی نباشد که سر صحبت را باز می کند ، هرچند ذهنش پر از سوال بود .

آنها به محلی رسیدند که راه دوشاخه می شد؛ جاده کوچکی از جاده اصلی جدا می شد و به راست می رفت. این جاده از پل چوبی کوچکی می گذشت و سپس می پیچید و به تاریکی می رسید. باردا ایستاد. او گفت:

- فکر می کنم این جاده به شهر ون دل^۷ می رود و راه میانبری به جنگل های سکوت است. این پیچ با چیزی که برای من تعریف کرده اند، جور در می آید. البته باید یک تابلو راهنما هم باشد، ولی چیزی دیده نمی شود.

درختان بلندی در اطرافشان قد افراشته بود، اما هیچ برگی تکان نمی خورد. سکوتی سنگین و محض همه جا را فرا گرفته بود. گویی زمین نفسش را حبس کرده و منتظر آنها بود که تصمیم بگیرند چه کنند.

ابرها برای لحظه ای پراکنده شدند و نور شبح وار ماه از میان آنها درخشید. لیف به دور و برش نگاه کرد و کنار جاده نور ضعیف سفیدی دید. به سرعت به سوی آن رفت، زانو زد و به باردا اشاره کرد.

او در میان برگهای خشک دنبال چیزی گشت و با هیجان گفت:

- این جاست. یک نفر آن را انداخته تا راه را مخفی نگه دارد.

علامت جاده ری زمین افتاده و تقریباً با برگ و گیاهان کوچک پوشیده شده بود. لیف آخرین برگها را از روی علامت کنار زد و سپس با دیدن آنچه زیر آن بود، وحشت زده عقب نشست.

ون دل مواظب باشید!

⁷ Wenn Del

باردا زیر لب گفت :

- یک نفر سعی داشته سایر مسافران را از خطری که در طول این جاده کمین کرده ، آگاه کند .

لیف ایستاد و آهسته به پشت سرش نگاه کرد. ناگهان سکوت به نظرش غلیظ و سنگین شد و بر او فشار آورد . او متوجه شد که همسفرش با اخم نگاهش می کند . باردا گفت :

- اگر از این راه برویم ، یک روز و نصفی به نفعمان می شود . اما چون تازه شروع کرده ایم، شاید درست نباشد تو را به خطر بیاندازم .

لیف فوری عصبانی شد؛ از دست باردا که ترس او را دیده بود، از دست خودش که ترسش را نشان داده بود، و بیش از همه از دست دشمن ناشناس که با حيله گری علامت خطر را پنهان کرده بود .

لیف درحالی که برگ های خشک را با لگد به اطراف می پراکند ، با صدای بلند گفت :

- دیگر مجبور نیستی مدام مواظب جان من باشی، باردا. راه میانبر با ارزش تر از آن است که هدرش بدهیم. ما خودمان را برای دردسر آماده می کنیم، و همین حالا. و همین طور که پیش می رویم، منتظر خطر خواهیم بود .

باردا روی برگرداند و گفت :

- بسیار خوب ، هر طور که مایلی .

صدایش مثل همیشه خونسرد و آرام بود و لیف نمی توانست بگوید که آیا او خوشحال است یا غمگین.

آنها به راست پیچیدند ، از پل کوچک گذشتند و به راهشان ادامه دادند . جاده میپیچید و باریکتر و باریکتر می شد. دو طرف جاده ، پوشیده از بوته های بلند و انبوه بود . برگ هایشان پهن، نرم و شق و رق بود، با رگبرگ های عجیب و بی رنگ که تا حدی در مقابل سبز تیره به سفیدی می زد .

هنوز راه زیادی نرفته بودند که پشت گردن لیف به سوزش در آمد . به آرامی سرش را برگرداند و از گوشه چشمش دید که چیزی میان برگ ها برق می زند. یک جفت چشم قرمز بود که در مهتاب می درخشید. لیف سعی داشت خود را کنترل کند و فریاد نزند، بازوی باردا را گرفت .

باردا زیر لب گفت :

- می بینمشان. شمشیرت را بکش ، اما همین طور به راه رفتن ادامه بده. جلویت را نگاه کن و آماده باش .

لیف طبق گفته باردا عمل کرد . تمام بدنش از دلهره گز گز می کرد . او یک جفت چشم دیگر دید و یک جفت دیگر . و چیزی نگذشت که به نظرش آمد تمام طول راه پوشیده از نقاط درخشان نور است . اما همچنان همه جا ساکت بود .

او دندان هایش را به هم فشرد. دستنی که شمشیر را نگه داشته بود ، از شدت عرق خیس شده بود . آهسته به باردا گفت :

- آنها چی هستند ؟ منتظر چه هستند ؟

وقتی صحبت کرد ، چیزی از آن سوی جاده ، مقابلش پرید . او درست به موقع خود را کنار کشید و دید موجودی میان بوته ها ناپدید شد - موجودی خمیده و رنگ پریده که انگار فقط دست و پا بود و مثل فرفره حرکت می کرد . تنش مور مور شده بود .

باردا در حالی که با عصبانیت بازوی لیف را می کشید تا او را دوباره وادار به حرکت کند، گفت :

- جلویت را نگاه کن ! مگر نگفتم ...

و آن وقت بود که صدای وز وز شروع شد .

صدا ابتدا ملایم بود . از دور و برشان می آمد و هوا را پر می کرد - وز وز ی بلند و ناله مانند؛ انگار انبوهی از حشرات ناگهان به جاده حمله کرده باشند .

اما حشره ای دیده نمی شد . آنجا فقط رنگ سبز تیره برگ ها بود و چشم هایی که نگاه می کردند . با هر قدمی که بر می داشتند ، صدا شدید و شدیدتر می شد ، طوری که طولی نکشید سرشان پر از صدا شد و گوش هایشان شروع به زنگ زدن کرد و درد گرفت .

صدا همچنان بلند تر می شد - بلند ، گوش خراش و غیرقابل تحمل . آنها از روی ناچاری، برای از بین بردن صدا ، دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند ، سرهایشان را خم کردند و سریع و سریع تر دویدند تا از آنجا بگریزند . در آن جاده بی انتها ، پاهایشان تاپ تاپ صدا می کرد . نفسشان

به سختی در می آمد ، نفس نفس می زدند و قلبشان مثل طبل می تپید . اما آنها جز درد چیزی حس نمی کردند - درد ناشی از آن صدا که بلند و بلندتر می شد ، در مغزشان نفوذ می کرد و تمام افکارشان را بیرون می کشید .

آنها تلوتلو خوران به چپ و راست می دویدند . برای فرار از آن صدا بی تاب شده بودند . اما راه فراری وجود نداشت . آنها فریاد زدند و کمک خواستند . اما حتی صدای خودشان را نیز نشنیدند . سرانجام به زمین افتادند ؛ درمانده و خسته به خود پیچیدند و نومیدانه روی خاک افتادند .

صدا بالا گرفت و تبدیل به جیغی عذاب آور شد که حاکی از پیروزی بود . برگ ها به حرکت درآمدند و خش خش کردند . لشکری از موجودات رنگ پریده و دراز ، با چشمانی سرخ ، به سوی آنها دویدند . و طولی نکشید که آن دو را احاطه کردند .

لیف آرام از خواب بیدار شد . نمی دانست کجاست و چه مدتی گذشته است . هنوز صدای زنگ خفه- ای در گوشش طنین می انداخت . گولویش خشک شده بود و تمام ماهیچه های بدنش درد می کرد . با تعجب فکر کرد :

- زنده ام ؟ چطور شد که هنوز زنده ام ؟

تلاش کرد که ماجرا را به یاد آورد ، هرچند که انگار مغزش با مه غلیظی پوشیده شده بود . آخرین چیزی که به یاد آورد ، این بود که از شدت صدا سرش داشت منفجر می شد و با باردا در جاده ون دل می دوید . پس از آن فقط سیاهی بود .

آیا واقعا سیاهی بود ؟ انگار رویایی را به خاطر می آورد . دردی گزنده و سوزان را حس می کرد؛ گویی در سرتاسر بدنش سوزن فرو می کردند . رویای انگشتان باریک و سفتی را به خاطر آورد که در تنش فرو می رفتند و او را سیخونک می زدند . رویای بالا و پایین پریدن بدنش و حمل شدن روی شانه-

های استخوانی . رویای ریشخند های گوشخراش و حرف های زیرلبی ؛ آن هم درحالی که شب صبح می شد و صبح شب .

رویای وحشتناکی بود . اما ... آیا همه این چیزها رویا بود یا واقعیت ؟ نکند همه این چیزها واقعی بوده باشند ؟

به پشت دراز کشیده بود . نور خورشید از میان شاخه های بالای سرش مایل می تابید . لیف خواب آلود فکر کرد :

- پس باید حالا روز باشد . با دیدن جهت نور می توان گفت که نزدیک غروب است ؟ اما کدام غروب؟ چه مدت بیهوش بوده ام ؟ و کجا هستم ؟

صدای ناله ای را از همان نزدیکی شنید . سعی کرد سرش را برگرداند .

و تازه آن وقت متوجه شد که نمی تواند تکان بخورد .

وحشت وجودش را فرا گرفت . سعی کرد دست هایش را بالا ببرد یا پاهایش را تکان دهد ، اما حتی نمی توانست انگشتش را حرکت دهد . با گیجی فکر کرد :

- چطور توانسته اند همه جای مرا ببندند؟

و کم کم با وحشت جواب را پیدا کرد . او به هیچ وجه بسته نشده بود ، بلکه هیچ جای بدنش به اراده ی وی عمل نمی کرد .

با وحشت فریاد کشید :

- چه اتفاقی افتاده ؟

- آنها ما را نیش زده اند ، همان طور که زنبورهای وحشی کرم پروانه را نیش می زنند ، همانطور که عنکبوت ها مگس ها را نیش می زنند .

این صدای باردا بود ، بم و آهسته . اما لیف آن را تشخیص داد . همین طور متوجه شد این باردا بوده است که ناله می کرده . باردا کنار او دراز کشیده بود . او هم مثل لیف ناتوان بود . باردا ادامه داد :

- این موجودات ما را فلج کرده اند ، طوری که هنوز زنده هستیم ، ولی نمی توانیم تکان بخوریم .
آنها برمی گردند و آن وقت یک جشن درست و حسابی می گیرند .

او دوباره ناله کرد :

- ما احمق بودیم که به علامت هشدار توجه نکردیم. تقصیر من است. به ذهنم نمی رسید آنها از اسلحه ای استفاده کنند که نتوانیم با آن مبارزه کنیم. اما آن صدا! هیچ کس نمی تواند آن را تحمل کند. سر در نمی آورم که چرا نگهبان ها ، در شهر دل ، در مورد آن حرفی نزده بودند.

لیف گفت :

- شاید نمی دانند یا شاید هیچ کدام از کسانی که این صدا را شنیده اند، زنده نماندند تا درباره اش حرف بزنند .

- لیف ، من باعث شدم که تو به طرف مرگ بروی .

لیف لب های خشکش را تر کرد و گفت :

- تقصیر تو نیست. ما با هم این جاده را انتخاب کردیم . و هنوز نمرده ایم ! ما کجا هستیم ، باردا ؟

صدایی آهسته تر از قبل آمد و وقتی لیف صدا را شنید ، قلبش لبریز از وحشت شد .

باردا با صدای ضعیفی گفت :

- آنها راهی طولانی ، ما را حمل کردند . فکر می کنم ... فکر می کنم در جنگل های سکوت هستیم .

لیف چشمانش را بست و سعی کرد با موج ناامیدی وحشتناکی که به او هجوم آورده بود، مبارزه کند.

بعد فکری به ذهنش رسید . او پرسید :

- چرا ؟ چرا ما را به اینجا آورده اند ، به محلی که از خانه شان بسیار دور است ؟

صدای جدیدی گفت :

- چون شما جایزه بزرگ و مهمی برای ون^۸ هستید . آنها شما را برای پیشکش به خدایشان به اینجا آورده اند . ونبار^۹ گوشت تازه را دوست دارد . وقتی خورشید غروب کند ، به اینجا می آید . صدای خش خشی از بالای سرشان شنیدند . دختری وحشی، به سبکی پروانه، درست کنار سر لیف ، روی زمین فرود آمد .

فصل دوازدهم

ونبار

لیف حیرت زده به دختر بالای سرش خیره شد . تقریباً همسن و سال خودش بود ؛ با چهره ای مانند جن ، موهای سیاه ، ابروهای سیاه و کمانی و چشمانی سبز . دختر لباس پاره خاکستری رنگی به تن داشت که عجیب آشنا بود . او روی لیف دولا شده بود و بند شنلش را باز می کرد .

لیف آهسته گفت :

- خدا را شکر که آمدی !

دختر گفت :

- این به درد می خورد ، فیلی^{۱۰} .

⁸ Wenn

⁹ Wennbar

لیف با ترس متوجه شد که دختر با او حرف نمی زند ، بلکه با موجود کوچک و شمالوی چشم درشتی حرف می زند که روی شانه اش قلاب شده بود .

دختر ادامه داد :

- چه شانسی آوردیم که امروز از این طرف آمدیم! اگر تا فردا صبر می کردیم ، شنل کاملاً از بین می رفت و دیگر به درد نمی خورد .

او با یک ضربه دستان لاغر و آفتاب سوخته اش لیف را به طرفی غلتاند تا بتواند شنل را از زیر او بیرون بکشد . بعد گذاشت لیف به جای اولش برگردد ، شنل را روی دستانش انداخت و ایستاد .

از بالای سر ، صدای جیغ گوشخراشی شنیده شد . لیف به بالا نگاه کرد و پرنده ای سیاه ، یک کلاغ ، را دید . کلاغ روی درختی نشسته بود که دختر از آن پایین پریده بود .

پرنده سرش را کج کرد و با چشم تیز و زردش با دقت به آنها خیره شد .

دختر با خنده ، لباس را در هوا گرفت و گفت :

- ببین چی پیدا کردم ، کری¹¹ ؛ یک پتوی عالی برای لانه . اما نترس ! همین الان برمی گردیم.

او برگشت تا برود .

لیف وحشت زده فریاد زد :

- نه ! ما را تنها نگذار !

باردا نیز همان وقت غرید :

- تو نمی تونی ما را اینجا تنها بگذاری !

¹⁰ Fili

¹¹ Kree

اما دختر از جلو چشمشان ناپدید شده و لباس را با خود برده بود . ناگهان لیف با ناامیدی، به یاد
دستان مادرش افتاد که زیر نور شمع و با صبر و حوصله بسیار شنل را بافته بود . او فریاد زد:

- شنلم را برگردان !

حتی وقتی فریاد می زد، می دانست چه حرف احمقانه ای زده است. او قرار بود بمیرد ؛ آن هم خیلی
زود . پس چه اهمیتی داشت که شنل از بین برود ؟

اما چرا ، اهمیت داشت. او در فضای خالی با خشم فریاد زد :

- مادرم این لباس را برایم بافته ، مادرم !

لحظه ای سکوت برقرار شد. آنگاه ، لیف با تعجب دید که دختر برگشت و با تردید از میان موهای به
هم ریخته و آشفته اش به او خیره شد .

دختر پرسید :

- چطور مادرت توانسته چنین شنلی درست کند؟ نگهبانان خاکستری مادرشان را نمی شناسند .

آنها در دسته های ده تایی بزرگ می شوند، در خانه هایی با ...

لیف فریاد زد :

- من نگهبان خاکستری نیستم. من و دوستم مسافرانی از شهر دل هستیم. از روی لباس هایمان
نمی توانی این را بفهمی ؟

دختر با تحقیر خندید :

- تغییر لباس نمی تواند مرا گول بزند . فقط نگهبانان خاکستری از جاده ون دل می آیند . چون

این جاده به جایی ختم نمی شود ، مگر جنگل های سکوت .

او دستش را بالا برد و حیوان کوچکی را که از شانه اش آویزان بود ، نوازش کرد . سپس صدایش
خشن شد :

- خیلی از هم شهری های تو قبلا اینجا آمده اند تا هر موجود زنده ای را که دیدند نابود کنند. اما آنها به طرز دردناکی به اشتباهشان پی بردند .

باردا فریاد زد :

- ما نگهبان نیستیم. اسم من بارداست و همسفرم لیف. ما به دلیل خوبی به جنگل های سکوت آمده ایم .

دختر با ناباوری پرسید :

- به چه دلیلی ؟

لیف گفت :

- ما ... نمی توانیم به تو بگوییم .

دختر درحالی که شانه هایش را بالا می انداخت ، رویش را برگرداند . لیف با موجی از ترس به دنبال او فریاد زد :

- اسم تو چیست؟ خانواده ات کجا هستند ؟ می شود آنها را به اینجا بیاوری ؟

دختر ایستاد . او برگشت و دوباره به لیف نگاه کرد . ظاهرا گیج شده بود ، انگار هرگز کسی تا آن روز چنین سوالی از او نپرسیده بود .

سرانجام دختر گفت :

- اسم من جاسمین^{۱۲} است . کری و فیلی خانواده من هستند . سال ها پیش ، نگهبانان خاکستری پدر و مادر مرا گرفتند و با خود بردند .

قلب لیف فرو ریخت. پس به این ترتیب ، کسی وجود نداشت تا کمکشان کند و آنها را به جای امنی ببرد. اما با این حال ... آن دختر قوی بود. شاید حتی حالا هم راهی وجود داشته باشد ...

¹² Jasmine

لیف در نهایت آرامش و خیلی محکم گفت :

- همان طور که نگهبانان خاکستری دشمن تو هستند ، دشمن ما هم هستند . جست و جوی ما در جنگل ها بخشی از نقشه ای است که آنها را شکست می دهد ... ما دلتورا را از شر ارباب سایه ها نجات می دهیم . کمکمان کن . خواهش می کنیم !

نفس لیف بند آمد ، چون دختر درحالی که با انگشتانش لباس را لمس می کرد، با تردید ایستاد . دوباره پرنده سیاه بالای سرشان جیغ کشید . جاسمین سرش را بالا برد و به پرنده نگاه کرد، بعد شنل را روی سینه لیف پرت کرد و بی هیچ حرفی، به سرعت دور شد .

لیف با تمام قدرت فریاد کشید:

- جاسمین برگرد!

اما هیچ پاسخی نیامد. وقتی لیف دوباره به بالای درخت نگاه کرد، حتی پرنده هم رفته بود . لیف بار دیگر ناله درمانده و خشم آلود باردا را شنید . بعد ، سکوت محض حاکم شد . هیچ پرنده‌ای آواز نمی خواند . هیچ جنبنده ای میان علف ها خش خش نمی کرد . این سکوت انتظار بود ؛ سکوت ناامیدی ، سکوت مرگ .

خورشید در آسمان پایین تر آمد و سایه های باریک و بلند ، منطقه و اطراف آنها را راه راه کرد. به زودی ، یعنی خیلی زود ، هوا تاریک می شد . لیف فکر کرد :

- بعد ... بعد و نبار می آید .

شنل سینه اش را گرم کرده بود . نمی توانست دستش را بلند کند و به آن دست بزند، اما وجودش به او آرامش می داد . خوشحال بود که شنل پیش خودش است . چشمانش را بست ...

چیزی شانه اش را گرفت . لیف از وحشت فریادی کشید ، چشمانش را باز کرد و چهره جاسمین را نزدیک صورت خود دید .

دختر دستور داد :

- دهانت را باز کن ! زود باش ، عجله کن!

او بطری کوچکی را به لب های لیف نزدیک کرد. لیف که گیج شده بود ، طبق گفته دختر عمل کرد. احساس کرد دو قطره سرد روی زبانش ریخت و مزه وحشتناکی دهانش را پر کرد .

او با لکنت گفت :

- چی ... ؟

اما جاسمین از پیش او رفته بود . او صدای دختر را شنید که آهسته به باردا می گفت:

- دهانت را باز کن !

لحظه ای بعد ، باردا صدای خفه ای از خود درآورد . لیف متوجه شد که به او هم از آن مایع بد مزه خورانده شده است. باردا با صدای گوشخراشی گفت :

- زهر ! تو به ما ...

قلب لیف به تپش افتاد. بعد ناگهان بدنش داغ شد و تمام اندامش به سوزش افتاد . هر لحظه این حس شدیدتر و وحشتناک تر می شد . انگار بدنش آتش گرفته بود . بدنش سوزن سوزن می شد؛ طوری که انگار میان بوته های تیغ دار آتش گرفته گیر کرده باشد .

صدای جیغ هشدار دهنده پرنده ای را شنیدند که بسیار دور از آنها در آسمان بود. آسمان از لای برگ های درختان به سرخی می زد . باردا فریاد می زد. اما لیف بجز درد و وحشت خود چیزی نمی شنید ، چیزی نمی دید و چیزی حس نمی کرد . او روی زمین دست و پا می زد و به خود می پیچید.

آنکه، به طور مبهمی متوجه شد که جاسمین روی او خم شده است . او دستش را می کشید، با پاهای برهنه و خشنش به او لگد می زد و می گفت :

- بلند شو! گوش کن! متوجه نیستی چه کار می کنی؟ تو داری تکان می خوری! تو می توانی بدنت را حرکت بدهی!

تو می توانی بدنت را حرکت بدهی! لیف باورش نمیشد، به نفس نفس افتاد و با دردش مبارزه کرد و سعی کرد دست‌ها و پاهایش را تکان دهد. کورکورانه لباسش را برداشت. خیال نداشت آن را جا بگذارد.

جاسمین فریاد زد: «درخت! برو به طرف درخت! از درخت برو بالا! و نبار تقریباً پشت سر ماست!»

او به طرف باردا برگشت. باردا روی بستری از سرخس‌ها می‌غلتید و با درد و رنج ناله می‌کرد.

لیف که لباسش را به دنبال خود می‌کشید، خود را به زور به طرف آنها کشاند. اما دختر او را برگرداند و با خشم فریاد زد: «برو! من می‌آورمش! برو! از درخت برو بالا!»

لیف می‌دانست که حق با دختر است. نمی‌توانست به او یا باردا کمک کند. خیلی هنر می‌کرد، می‌توانست به خودش کمک کند. به کندی به طرف تنه درخت بزرگ خزید. دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند. تمام بدنش به لرزه افتاده و موجی از گرما به آن هجوم آورده بود.

به درخت رسید و خود را از آن بالا کشید. شاخه‌ای نزدیک دستش بود. نفس نفس زنان به آن چنگ زد و با دست دیگرش شنل را به دور خود انداخت.

همین یکی دو روز پیش بود که او بدون لحظه‌ای فکر کردن، خود را از طنابی به بالای دیوار رسانده بود. اما حالا تردید داشت که آیا حتی می‌تواند خود را به این شاخه برساند یا نه.

هوا تاریک شد. خورشید در افق فرو رفته بود.

از بالای درختان سر به فلک کشیده‌ی بالای سر لیف، پرنده سیاه از روی شاخه‌ای که روی آن نشسته بود، پر زد و صدای به هم خوردن بال‌هایش در فضا پیچید پرنده که به شدت جیغ می‌کشید، با سرعت به طرف جاسمین شیرجه رفت. جاسمین تلوتلوخوران باردا را که به شانه او تکیه داده بود، به طرف دختر می‌کشاند.

پرنده با نگرانی بالای سر جاسمین بال می‌زد، جاسمین نفس زنان گفت: «می‌دانم کری؛ بویش را حس می‌کنم.»

همین که جاسمین این حرف را زد، لیف نیز بویی حس کرد. بوی تهوع آور گندیدگی به آرامی در محوطه پخش می‌شد.

معدده‌اش زیر و رو شد. او بند شنلش را گره زد، شاخه را با دو دست، محکم گرفت و خود را بالا کشید. نفس زنان و ارزان به درخت چسبید. وحشت داشت که مبادا بیفتد.

حالا دیگر جاسمین و باردا به درخت رسیده بودند و پرنده همچنان بالای سرشان چرخ می‌زد. جاسمین به سوی لیف فریاد زد: «بالاتر! تا جایی که می‌توانی، بالاتر برو. ونبار نمی‌تواند از درخت بالا برود، اما می‌تواند با چنگال هایش ما را پایین بکشد.»

لیف دندان هایش را به هم فشرد، دستانش را بالا برد و با زحمت خود را به شاخه بالاتر رساند. او از پشت سر صدای باردا را شنید که با تقلا خود را از درخت بالا می‌کشید. حالا دیگر بوی زننده شدیدتر شده بود. چیزی به طرف آن محوطه به حرکت درآمد و صدایی به گوششان خورد- صدای سر خوردن سنگین و آهسته، صدای خرد شدن شاخه‌های کوچک، صدای خش‌خش برگ‌ها و صدای شکستن شاخه‌های کلفت تر.

جاسمین که از درخت بالا پریده و خود را به لیف رسانده بود، گفت: «زود باشید، عجله کنید!»

موجود ظریفی که جاسمین آن را فیلی صدا می‌کرد، روی شنه دختر جیغ جیغ می‌کرد و چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

لیف بالاخره توانست بگوید: «باردا -

دختر با پرخاش گفت: «خودش می‌داند چه کار کند. تنها کمکی که می‌توانی بکنی، این است که از سر راهش کنار بروی. احمق جان، برو بالا! نمی‌فهمی؟ خورشید غروب کرده. ونبار-»

فیلی جیغ کشید. پرنده سیاه نیز جیغ کشید. بوته‌های آن سوی محوطه شکست و خم شد. هوا چنان از بوی گندیدگی سنگین شد که لیف حالت تهوع پیدا کرد و به خفگی افتاد. آن وقت سر و کله موجود عظیم الجثه ترسناک و زشتی پیدا شد که شبیه آن روز را تا آن روز ندیده بود.

چهار پای گوستالو زیر سنگینی بدنی ورم کرده تا شده بود؛ بدنی گرد، لک دار و پف آلود که شبیه میوه‌ای غول‌پیکر و گندیده بود. کف پاهای بزرگ و صافش شاخه‌های کوچک را می شکست و پودر می‌کرد. چند لایه گوشت سبز مایل به خاکستری روی گردنش چین‌خورده و آویزان بود. سرش چیزی نبود جز دو چشم ریز که بالای آرواره‌های وحشیانه‌اش قرار گرفته بود. آرواره‌ها باز بودند و چند ردیف دندان سیاه و نوک تیز را نشان می‌دادند. جانور با هر نفس، تنبادی از هوای کثیف را بیرون می‌داد.

لیف که به خفگی افتاده بود، فرایندی از نفرت و وحشت سر داد و در حالی که دست‌ها و پاهایش را مجبور می‌کرد از او فرمانبرداری کنند، با زحمت خود را به طرف شاخه‌های بالاتر کشید. یک شاخه، بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر.

غرش وحشتناکی در محوطه زیرپایشان طنین انداخت. او پایین را نگاه کرد. باردا و جاسمین درست پایین پای او بودند. آنها نیز رو به سوی پایین نگاه می‌کردند. ونبار به بستر سرخسی رسید. همین که متوجه شد جایزه‌اش فرار کرده است، با خشم دو فکش را به هم فشرد و سرش را از این سو به آن سو تکان داد.

لیف که قلبش به شدت در سینه می‌تپید، فکر کرد: «حالا در امانیم! در امان! او نمی‌تواند خود را بالا بکشد.»

حسی حاکی از آرامش او را در بر گرفت. چشمانش را بست.

جاسمین فریاد زد: « لیف »

لیف درست به موقع چشمانش را باز کرد و دید که ونبار خود را بلند کرده، با پاهای جلویی‌اش به هوا چنگ می‌زند و شکم خاکستری کم‌رنگش در میان تاریکی می‌درخشد. آن موجود می‌گرید، و سرش را بالا و بالاتر می‌آورد. انگار گردنش رشد می‌کرد و دراز می‌شد و در نتیجه چین‌های پوستش که از گردن آویزان بودند، ناپدید می‌شد...

آن وقت، هیولا که فکش به هم می‌خورد و چشمان ریزش از شدت خشم و گرسنگی می‌سوخت، به جلو جهید و خود را به طرف درخت پرت کرد.

ترس و وحشت لیف را به طرف بالا راند. بعد از آن لحظه، او دیگر به خاطر نمی‌آورد که چطور از ترس جانش از درخت بالا رفته بود و ونبار با بدن عظیمش شاخه‌های پایینی درخت را شکسته و با فک‌های وحشیانه‌اش پاشنه‌های پای او را گاز گرفته بود. لیف فرصت نکرده بود شمشیرش را بکشد. او برای هیچ کاری فرصت نکرده بود، بجز اینکه فرار کند.

وقتی به خود آمد، به یکی از شاخه‌های بالایی درخت چسبیده بود و جاسمین و باردا کنارش بودند. نفس زنده ونبار فضا را پر کرده بود و صدای غرش‌هایش در گوششان می‌پیچید.

با آنکه ونبار گردنش را کاملاً دراز کرده بود، اما آنها آن‌قدر بالا رفته بودند که دست او به آنها نمی‌رسید. البته ونبار خیال نداشت تسلیم شود. او خود را به طرف درخت پرتاب می‌کرد، با چنگال‌هایش به پوست درخت پنجه می‌کشید و سعی می‌کرد آنها را پایین بیندازد.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود، اما کم‌کم سرد می‌شد. شنل لیف بدنش را گرم می‌کرد، اما دست‌هایش که به درخت چسبیده بود، بی‌حس شده بود. کنار او، باردا به شدت می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد.

لیف فکر کرد که اگر این وضع ادامه پیدا کند، او می‌افتد. پس تا جایی که می‌توانست خود را به طرف باردا و جاسمین کشاند. بعد، با انگشتان بی‌حس و یخ‌کرده‌اش شنل را جمع کرد و روی آن دو انداخت تا آنها نیز بتوانند در گرمای آن سهیم شوند.

لحظه‌ای آنها کنار هم ماندند. و بعد لیف متوجه شد که چیزی تغییر کرده است.

جانور، دیگر خود را به درخت نمی‌کوبید. صدای غرش‌هایش جای خود را به غرغر کوتاهی داده بود. لیف متوجه حرکت چیزی شد و بعد جاسمین را دید که از لای شنل به بیرون نگاه می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

جاسمین با حیرت گفت: «دارد از اینجا می‌رود! انگار دیگر نمی‌تواند ما را ببیند و فکر می‌کند که ما فرار کرده‌ایم، اما چرا؟»

باردا با صدای ضعیفی گفت: «شنل... حتماً شنل ما را از دید او پنهان کرده.»

لیف با یادآوری حرف‌های مادرش، هنگامی که شنل را به او می‌داد، قلبش به تپش افتاد. این شنل هم از تو محافظت می‌کند، هر جا که باشی. الیاف آن مخصوص است.

چقدر مخصوص؟

او شنید که جاسمین نفس تندی کشید. لیف آهسته پرسید: «چی شده؟»

جاسمین گفت: «اهالی ون دارند می‌آیند. چشمانشان را می‌بینم. آنها متوجه شده‌اند که صدای غرشی نمی‌آید و خیال می‌کنند که کار ونبار با شما تمام شده. برای باقی مانده غذا آمده‌اند.»

لیف به خود لرزید. با احتیاط، شنل را کناری زد و به محوطه خیره شد. چشمان سرخی میان بوته‌ها، نزدیک جایی که ونبار پرسه می‌زد، می‌درخشید. آن موجود سرش را بالا کرد و فریاد تیز، بلند و پارسمانندی سر داد. این فریاد شبیه نوعی دستور بود.

بوته‌ها خش‌خش کردند. ونبار دوباره فریاد زد؛ حتی شدیدتر از قبل. سرانجام، دو هیکل رنگ‌پریده و خمیده، لرزان پیش او خزیدند و در برابرش زانو زدند.

ونبار غرغری کرد، آن هیکل‌های به زانو درآمده را چنگ زد و در هوا انداخت و بعد با آرواره‌های وحشتناکش آنها را گرفت و درسته بلعید.

لیف دلش زیر و رو شد و از این صحنه وحشتناک روی برگرداند.

جاسمین شنل را کنار زد و گفت: «حالا دیگر در امانیم. می‌بینید؟ اهالی ون فرار کردند و جانور دارد به غارش بر می‌گردد.»

لیف و باردا نگاهی رد و بدل کردند. باردا با صدای آهسته گفت: «غار باید مخفیگاهش باشد. فردا شب، وقتی جانور برای غذا خوردن بیرون می‌رود، ما به جست و جوی آن می‌رویم.»

جاسمین گفت: «در غار ونبار، بجز استخوان و بوی گند، چیز دیگری گیرتان نمی‌آید. شما دنبال چه می‌گردید؟»

باردا با بدنی خشک، به زحمت روی دو پا ایستاد و گفت: «ما نمی‌توانیم به تو بگوییم. اما می‌دانیم که آن چیز در مرموزترین جای جنگل‌های سکوت پنهان شده و نگهبان وحشتناکی دارد. غیر از آنجا، کجا می‌تواند باشد؟»

در کمال تعجب آنها، جاسمین زیرخنده زد و فریاد کشید: «اطلاعاتتان خیلی کم است. این فقط گوشه کوچکی در کناره جنگل است. در مجموع، سه جنگ وجود دارد که هر کدام صدها محل خطرناک‌تر و مرموزتر از این دارند!»

وقتی صدای خنده جاسمین در محوطه طنین انداخت. باردا و لیف بار دیگر نگاهی رد و بدل کردند. ناگهان صدای خنده قطع شد. وقتی آنها برگشتند و دخترک را نگاه کردند، دیدند که او چهره درهم کشیده است.

لیف پرسید: «چی شده؟»

- فقط...

او سخنش را قطع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حالا درباره‌اش حرف نمی‌زنیم. من شما را به لانه‌ام می‌برم. آنجا جایتان امن است. آنجا می‌توانیم حرف بزنیم.



آنها تا جایی که باردا و لیف در قدرت داشتند، به سرعت حرکت کردند. از آنجا که جنگل انبوه بود، آنها تقریباً در تمام راه روی سرشاخه درختان بودند و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌رفتند- برای این

کار، از گیاهان رونده و ساقه‌های نرم کمک می‌گرفتند. بالای سرشان، آسمان پرستاره تکه‌تکه دیده می‌شد و در پایین، تاریکی و سکوت بود. کری بالای سرشان پرواز می‌کرد و هر وقت آنها عقب می‌ماندند، منتظرشان می‌ماند. فلی به شانه جاسمین چسبیده بود و چشمان بزرگش می‌درخشید.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت، لیف احساس می‌کرد که نیرویش را به دست می‌آورد. او همچنان خوشحال بود تا اینکه سرانجام به خانه جاسمین رسیدند. در واقع آنجا نوعی لانه بود- یک بشقاب بزرگ از شاخه‌ها و ترکه‌های به هم بافته شده وی درختی تناور، با شاخه‌های درهم تنیده. درخت در محوطه بی‌درختی پوشیده از خزه، رشد کرده بود. ماه از لای برگ‌های بالای سرشان می‌تابید و با نور سفید و ملایم خود، لانه را روشن می‌کرد.

جاسمین فوری شروع به صحبت نکرد. او ابتدا لیف و باردا را نشاند و سپس برایشان میوه و توت و آجیل و پوسته سختی از نوعی هندوانه آورد که پر از آبی خنک و گوارا بود.

لیف که با تعجب به دور و برش نگاه می‌کرد، آرام گرفت. جاسمین چیزهایی در آنجا داشت. بعضی از آنها- مثل شانه دندان شکسته، یک پتوی پاره، یک شال کهنه، و بطری کوچک، و یک عروسک کوچک چوبی کنده‌کاری شده- تنها یادگار خانواده گم شده‌اش بودند. بقیه- یک کمر بند، دو خنجر، چند سنگ آتشرنه برای وشن کردن آتش، و چند سکه طلا و نقره- را از جسد نگهبانان خاکستری، که قربانی و نبار شده بودند، به دست آورده بود.

جاسمین خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها را به پنج قسمت مساوی تقسیم کرد و بعد، جای کری و فلی را مرتب کرد، طوری که انگار آنها واقعاً بخشی از خانواده‌اش بودند.

لیف که به او نگاه می‌کرد، متوجه شد حتی لباس‌های خاکستری کهنه‌اش هم مال نگهبانان خاکستری است. او لباس را بریده و اندازه خودش کرده بود.

وقتی یادش آمد که دخترک از قربانیان بیچاره دزدی می‌کرد و آنها را به حال خود می‌گذاشت تا بمیرند. از ناراحتی به خود پیچید. سعی کرد به خاطر بیاورد که نگهبانان پدر و مادر جاسمین را دستگیر کرده- و احتمالاً کشته یا دست‌کم اسیر کرده بودند- و او را تنها در این جنگل وحشی رها کرده بودند. اما با این حال، بی‌رحمی جاسمین او را می‌ترساند.

- بخورا!

صدای جاسمین افکارش را بر هم زد. او سرش را بالا برد و به جاسمین نگاه کرد که کنارش نشسته بود. جاسمین گفت: «غذا کمک می‌کند تا بدنت تقویت شود. این غذا بسیار مقوی است.»

او از خودش با میوه‌ای صورتی و عجیب پذیرایی کرد حریصانه گاز محکمی به آن زد، طوری که آب آن از چانه‌اش سرازیر شد.

لیف فکر کرد: «احمق بودم که درباره‌اش آن‌طور قضاوت کردم. او به بهترین شکل ممکن زندگی می‌کند و اگر هنوز زنده‌ایم، مدیون او هستیم. او به خاطر ما جانش را به خطر انداخت. در حالی که می‌توانست ما را بگذارد و برود. حالا ما را به خانه‌اش آورده و غذا و نوشیدنی‌اش را هم با ما تقسیم کرده.»

لیف وقتی دید که باردا مشغول خوردن شده است، خودش نیز همین کار را کرد. به عمرش غذای به آن عجیبی نخورده بود. نه فقط به خاطر این خاطر که غذایی با آن چه قبلاً در خانه می‌خورد فرق داشت، بلکه به خاطر اینکه در چنان ارتفاعی بالای زمین غذا می‌خورد؛ آن هم زیر نور سفید ماه و روی سکویی که با وزش هر نسیمی به آرامی تکان می‌خورد، و نیز همراه پرنده‌ای به نام کری و جانور کوچک و پشمالویی به نام فیلی.

سرانجام پرسید: «چه مدت است که اینجا تنها زندگی می‌کنی؟»

جاسمین انگشتانش را لیسید و دست پیش برد تا میوه دیگری بردارد.

- وقتی نگهبانان خاکستری به اینجا آمدند، من هفت سالم بود. آنها از شهر دل تا اینجا باید راه دوری را آمده باشند، چون اهالی ون آنها را دستگیر نکرده بودند. من کنار رودخانه ظرفمان را آب می‌کردم. پدر و مادرم هم دنبال غذا می‌گشتند و آن را به خانه‌مان، بالای درخت می‌آوردند که نگهبان‌ها آنها را دیدند و دستگیرشان کردند. نگهبان‌ها خانه را سوزاندند و آنها را از اینجا بردند.

باردا پرسید: «اما چطور شد که نگهبان‌ها تو را پیدا نکردند؟»

جاسمین جواب داد : «مادرم به من اشاره کرد که لای سرخس‌ها مخفی بشوم و ساکت بمانم. من هم هر کاری که او گفت، کردم. فکر می‌کردم اگر هر کاری می‌گویند بکنم و دختر خوبی باشم، آنها به زودی برمی‌گردند. اما آنها هیچ‌وقت برنگشتند.»

دخترک دهانش را محکم بست و گوشه لب‌هایش آویزان شد، اما گریه نکرد. لیف فکر کرد که جاسمین احتمالاً مدت زیادی است که گریه نکرده است.

او پرسید : «پس با این حساب، تو در این جنگل تنهایی بزرگ شده‌ای، نه؟»

جاسمین به تأیید سر تکان داد و گفت : «درخت‌ها و پرندehای خوب هم کمکم کردند.»

این را طوری گفت که انگار حرفی عادی می‌زند.

- چیزهایی که پدرم و مادرم به من یاد داده بودند هم به یاد آوردم. از خانه قدیمی‌مان هر چه می‌توانستم جمع کردم؛ چیزهایی که سوخته بودند. این لانه را ساختم و شب‌ها توی آن خوابیدم و به این ترتیب از چیزهایی که کف جنگل و در تاریکی زوزه می‌کشیدند، در امان ماندم. از آن موقع تا حالا، اینجا زندگی می‌کنم.

باردا گفت : «آن مایعی که به ما خوراندی تا بتوانیم دوباره حرکت کنیم،» و با یادآوری آن چهره درهم کشید. «آن چی بود؟»

جاسمین گفت : «مادرم سالها قبل، آن را از برگ‌هایی درست کرد که شبیه آنها در جاده ون می‌رویند. وقتی پدر را نیش زدند، این دارو او را معالجه کرد. وقتی فیلی بچه بود و به دست ون‌ها اسیر شده بود، من از این دارو به او هم خوراندم. از آن به بعد بود که او آمد و با من زندگی کرد. درسته، فیلی؟»

جانور کوچولو، که کنار او توت می‌خورد، جیرجیر کرد. جاسمین خندید. اما وقتی به طرف لیف و باردا برگشت، لبخندش محو شد. او به سرعت گفت : «وقتی شما را پیدا کردم، فقط چند قطره از آن باقی مانده بود. حالا دیگر بطری خالی است.»

باردا پرسید : «نمی‌توانی دوباره از این دارو درست کنی؟»

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : «نه، آتش نگهبانها برگ‌هایی را که در این جنگل می‌رویدند، نابود کرد. بقیه برگ‌ها هم در مسیر ون‌هاست.»

لیف فکر کرد : «حالا او بی‌دفاع است، آن هم به خاطر ما.» و زیر لب گفت : «ما از صمیم قلب از تو متشکریم، جاسمین. ما جانمان را مدیون تو هستیم.»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و آخرین هسته‌های میوه را از روی پاهایش تکاند.

باردا افزود : «و دلتورا به تو بیشتر مدیون است. حالا دیگر می‌تونیم به جست و جویمان ادامه دهیم.»

جاسمین سرش را بالا کرد و رک گفت : «اگر جست و جویتان در جنگل، شما را به جایی بکشاند که من فکر می‌کنم، پس در هر صورت شما زنده نمی‌مانید. باید شما را برای ونبار می‌گذاشتم.»

سکوت کوتاه و ناخوشایندی حاکم شد. سپس دوباره دخترک شانه‌هایش را بالا انداخت و آه کشید : «اما فکر می‌کنم هر چه هم که بگویم، باز شما به راهتان ادامه می‌دهید.»

و بلند شد و ایستاد.

- پس راه را نشان‌تان می‌دهم. حاضرید؟

تاریکی

آنها تمام شب را روی سرشاخه درختان سفر کردند. زیر پایشان، موجوداتی که دیده نمی‌شدند، خش‌خش و غرغر و فش‌فش صدا می‌دادند. مسیرشان پیچ در پیچ بود. زیرا جاسمین فقط از میان درختان خاصی عبور می‌کرد که آنها را درختان خوب می‌نامید.

جاسمین گاهی سرش را روی تنه چنین درختانی خم می‌کرد و ظاهراً گوش می‌داد و وقتی در مورد این کارش می‌پرسید. می‌گفت: «آنها به من می‌گویند که جلوتر چه خبر است. اگر خطری سر راه باشد، به من هشدار می‌دهند.»

و وقتی باردا ابروهایش را به نشانه تعجب بالا می‌برد، جاسمین چنان به او خیره می‌شد که انگار سر در نمی‌آورد چرا نباید حرفش را باور کنند.

جاسمین در مورد جایی که آنها را می‌برد، چیزی نگفت؛ فقط گفت که خودش هم چیز زیادی نمی‌داند.

او گفت: «فقط همین قدر می‌دانم که این محل در مرکز جنگل وسطی است؛ جنگلی که از همه کوچک‌تر است. پرنده‌ها جانشان را به خطر نمی‌اندازند و به آن جنگل نمی‌روند، اما می‌گویند که در قلب جنگل محلی شیطنانی و ممنوعه وجود دارد، "تاریکی" می‌گویند. کسانی که به آنجا رفته‌اند هرگز برنگشته‌اند. حتی درخت‌ها از آن محل می‌ترسند.»

او با لبخند کم‌رنگی به لیف نگاه کرد و گفت: «شبيه جایی نیست که شما دنبالش می‌گردید؟»

لیف به تأیید سر تکان داد و برای قوت قلب خود، روی شمشیرش دست کشید.

*

صبح بود که از منطقه کوچک بی‌درختی گذشتند و وارد جنگل وسطی شدند.

درختان بجز چند اشعه نور، جلو تابش خورشید را گرفته بودند و در گوشه و کنار اصلاً صدایی به گوش نمی‌رسید. پرنده‌ای نمی‌خواند. حشره‌ای تکان نمی‌خورد. حتی درختان و شاخه‌های رونده‌ای که از میانشان بالا می‌رفتند، چنان آرام بودند که گویی نسیمی شهامت نداشت آرامش این فضای نمناک و تیره را برهم بزند.

حالا جاسمین آهسته و محتاط حرکت می‌کرد. فیلی که سرش را میان پشم‌هایش پنهان کرده بود، به پشت گردن جاسمین چسبیده بود. کری دیگر بالای سرشان پرواز نمی‌کرد، بلکه او نیز همراه آنها از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید.

جاسمین آهسته گفت: «درخت‌ها به ما می‌گویند که برگردیم. آنها می‌گویند اگر ادامه دهیم، می‌میریم.»

در صدایش، ترس موج می‌زد. اما نایستاد. لیف و باردا با چشمانی گوش به زنگ، از میان جنگل انبوه، به دنبال او می‌رفتند. اطرافشان همه چیز سبز بود و سکوتی که فقط صدای حرکت خودشان آن را می‌شکست.

آنها سرانجام به محلی رسیدند که دیگر نمی‌توانستند از آن جلوتر بروند. شاخه‌های پیچک رونده‌ای که یکدیگر را قطع کرده و درهم گره خورده بودند، روی درختان گول پیکر را پوشانده و مانعی مثل تنه‌ای عظیم و زنده درست کرده بودند. این سه همسفر چپ و راستشان را جست‌وجو کردند و فهمیدند که تنه آن درخت رونده دایره کاملی درست کرده و هر چه را داخل آن است محصور کرده است.

جاسمین زیر لب گفت: «اینجا قلب جنگل است.»

او دستش را دراز کرد و کری فوری روی آن نشست.

باردا گفت: «ما باید پایین، روی زمین برویم.»

جاسمین سرش را تکان داد و آهسته گفت: «نه، اینجا خطر وحشتناکی کمین کرده. درختان سکوت کرده‌اند و به من چیزی نمی‌گویند.»

لیف زیر لب گفت: «شاید مرده‌اند، حتماً شاخه‌های پیچ رونده آنها را خفه کرده است.»

جاسمین دوباره سر تکان داد. در چشمانش، اندوه و خشم موج می‌زد : «نه، آنها نمرده‌اند، حبس شده‌اند. آنها زندانی هستند و زجر می‌کشند.»

باردا دوباره آهسته گفت : «لیف، باید برویم پایین.»

انگار حرف زدن درباره درختان، احساس ناخوشایندی در او به وجود آورده بود. به نظر او، جاسمین کمی دیوانه بود. او رو به جاسمین کرد و مؤدبانه گفت : «به خاطر تمام محبت‌هایی که به ما کردی، از تو متشکریم. اما از دست تو دیگر کاری بر نمی‌آید. ما باید تنهایی برویم.»

آنها جاسمین را که روی شاخه بلندی قوز کرده بود، ترک کردند و رو به سوی کف جنگل، نیمی از راه را از شاخه‌ها پایین آمدند و نیمی دیگر را نیز سر خوردند. لیف به بالا نگاه کرد و یک نظر جاسمین را دید. کلاغ همچنان روی دستش نشسته بود و او رو به پایین، آنها را تماشا می‌کرد. با دست دیگرش، نیز فیلی را نوازش می‌کرد که خود را زیر موهای او پنهان کرده بود.

آنها رو به پایین سر خوردند و ناگهان لیف چیزی احساس کرد که قلبش از وحشت شروع به تپیدن کرد. کمر بند فولادی در زیر لباسش گرم می‌شد و پوستش را می‌سوزاند.

او آهسته به باردا گفت : «راه را درست آمده‌ایم. یکی از گوهرها همین نزدیکی هاست. کمر بند آن را احساس می‌کند.»

او دید که باردا لب‌هایش را به هم فشرد و فهمید که همسفرش در چه فکری است. اگر گوهر همین نزدیکی هاست، پس دشمن وحشتناک هم همین نزدیکی هاست. باردا حتماً به این فکر می‌کرد که اگر تنها بود، چقدر راحت تر بود؛ چون دیگر لازم نبود مواضع کس دیگری باشد. لیف که سعی می‌کرد صدایش آرام باشد و نلرزد، آهسته گفت : «برای من نگران نباش! تنها چیزی که اهمیت دارد به دست آوردن گوهر است. اگر در این راه کشته شوم، تقصیر تو نیست. تو فقط باید کمر بند را از کمر من باز کنی و همان‌طور که همیشه آرزو داشتی، تنهایی به راهت ادامه دهی.»

باردا با سرعت نگاهی به او انداخت. به نظر آمد که می‌خواهد جوابی دهد، اما بلافاصله دهانش را بست و به تأیید سر تکان داد.

آنها به زمین رسیدند و تا زانو در برگ‌های خشک فرو رفتند. در آنجا تاریکی و سکوت محض حاکم بود. تارهای عنکبوت روی تنه درختان خشکیده بود و همه جا قارچ‌ها کپه‌کپه سر برآورده بودند. هوا از بوی رطوبت و گندیدگی سنگین بود.

لیف و باردا شمشیرهایشان را کشیدند و آهسته به طرف دیوار دایره‌ای شکل درخت پیچک به حرکت درآمدند.

کمر بند دور کمر لیف گرم‌تر شد؛ گرم‌تر و گرم‌تر... داغ! او آهسته گفت: «به زودی...»

سپس احساس کرد که باردا دستش را چنگ زد.

مقابلش، روی دیواری که درخت پیچک ساخته بود، شکافی بود و در میان شکاف هیكل غول‌پیکر و ترسناکی دیده می‌شد.

او یک شوالیه بود؛ شوالیه‌ای با زرهی طلایی. زره سینه‌پوش شوالیه در آن تیرگی می‌درخشید. دور تا دور کلاهخودش، شاخ‌های طلایی داشت. او شمشیر بزرگی در دست گرفته و بی‌حرکت، به حالت دفاعی ایستاده بود. لیف وقتی متوجه شد چه چیزی روی دسته شمشیر شوالیه است، نفس تندی کشید.

یک سنگ بزرگ و زرد؛ یاقوت زرد.

- کی آنجاست؟

همین که انعکاس صدایی انسانی در فضا طنین انداخت، لیف و باردا از ترس، سرجایشان میخکوب شدند. شوالیه اصلاً سرش را برنگردانده و از جایش تکان نخورده بود. با این حال، آنها متوجه شدند که او آنها را به مبارزه طلبیده است. همچنین متوجه شدند که فایده‌ای ندارد از جواب دادن طفره برونند یا سعی کنند خود را پنهان کنند.

باردا گفت: «ما مسافرانی از شهر دل هستیم. چه کسی می‌خواهد چنین چیزی را بداند؟»

صدای پر طنین گفت : «من گورل^{۱۳} هستم؛ نگهبان این محل و مالک گنج‌های آن. شما متجاوزید. اگر الان بروید، زنده می‌مانید. اگر بمانید، می‌میرید.»

لیف در گوش باردا گفت : «ما دو نفر در مقابل یک‌نفر هستیم. اگر غافلگیرش کنیم، می‌توانیم شکستش دهیم. ما وانمود می‌کنیم که می‌رویم و بعد...»

سرِ گورل آهسته به طرف آنها چرخید. از میان شکافی که محل چشم‌های کلاهخود بود، آنها فقط سیاهی می‌دیدند. ستون فقرات لیف به لرزه افتاد.

صدا غرید : «شما علیه من توطئه می‌کنید! بسیار خوب، انتخاباتان را کردید.»

دست زره‌پوش شوالیه بالا رفت و اشاره کرد. لیف با وحشت متوجه شد که تلوتلوخوران به طرف دست او می‌رود؛ گویی نخی نامرئی او را می‌کشید. ناامیدانه تلاش کرد خود را عقب بکشد. اما نیرویی که او را رو به جلو می‌کشید، بسیار پر قدرت بود. او صدای باردا را شنید که ناسزاگویان و درست مثل او، به طرف دست شوالیه کشیده می‌شد.

سرانجام آن دو مقابل شوالیه ایستادند. او از آنها بسیار بلندتر بود. شوالیه غرید : «دزدها! احمق‌ها! کی جرئت دارد گنج‌های مرا بدزدد؟ حالا شما هم به کسانی ملحق می‌شوید که سعی کردند گنج مرا بدزدند. بدنتان هم غذای درخت پیچک من می‌شود؛ همان‌طور که بدن آنها شد.»

او کنار رفت و لیف با حیرت متوجه شکافی در درخت پیچک شد.

دیوار ساقه‌های درهم تنیده شده، بسیار کلفت‌تر از چیزی بود که او فکر می‌کرد، و از صدها درخت پیچک جداگانه تشکیل شده که از میان هم رد شده بودند. انبوهی از درختان بزرگ نیز میان تله درخت پیچک گیر افتاده بودند. حتما دیوار به تدریج و طی قرن‌ها رشد کرده بود و کلفت شده بود و هر چه از مرکز درخت شاخه‌های بیشتری رشد می‌کرد، به همان نسبت درختان بیشتری اسیرش می‌شدند.

^{۱۳}.Gorl

در ارتفاعی بسیار بالاتر از سطح زمین، شاخه‌های درختان پیچک از نوک درختی به نوک درخت دیگر رسیده و آن‌ها را به هم وصل کرده و روی فضای گرد و کوچکی که از آن محافظت می‌کردند، یک سقف درست کرده بودند. از لای برگ‌های کلفت درختان، تنها تکه کوچکی آسمان آبی دیده می‌شد. تنها مقدار کمی نور خورشید به زمین می‌رسید و آنچه را که در وسط دایره قرار داشت، به طور مبهم نشان می‌داد.

دور تادور این دیوارها، پوشیده از ریشه‌های کج و معوج و بدن‌ها و استخوان‌های بی‌شمار قدیمی و درهم شکسته بود- قربانیان شوالیه که درختان پیچک از آنها تغذیه می‌کردند. در مرکز این دایره، لجنزار گردی بود که گل سیاه و سنگینی داشت و سه شیء درخشان، شبیه نیزه‌های طلایی، از آن بیرون زده بودند.

لیف نفس‌زنان گفت: «آنها چی هستند؟»

شوالیه غرید: «خوب می‌دانی که آنها چی هستند، دزد! آنها گل‌های سوسن حیات هستند؛ همان گنجی که شما به خاطر دزدیدنش به اینجا آمده‌اید.»

باردا توضیح داد: «ما برای دزدیدن آن به اینجا نیامده‌ایم.»

شوالیه سر وحشتناکش را برگرداند، به او نگاه کرد و گفت: «دروغ می‌گویید! شما آنها را برای خودتان می‌خواهید، همان‌طور که من سال‌ها پیش می‌خواستم. آرزویتان این است که شهدش را بخورید تا عمر جاویدان پیدا کنید. اما موفق نخواهید شد! من از گنجینه‌ام به خوبی محافظت می‌کنم.»

او مشت زره‌پوشش را بالا برد.

- وقتی گل‌های سوسن شکوفه بدهند و شهدش بیرون بریزد، فقط من آن را خواهم نوشید. بعد فرمانروای تمام آن هفت قبیله خواهم شد. چون دیگر کسی توانایی ندارد که مقابل من بایستد. من تا ابد زنده خواهم ماند.

باردا آهسته گفت: «او دیوانه است. طوری حرف می‌زند که انگار هفت قبیله هرگز تحت فرمان آدین متحد نشده بودند. انگار که حکومت دلتورا هرگز وجود نداشته است.»

لیف دلش زیر و رو شد. او نیز آهسته گفت : «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم او مدت‌ها قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، به اینجا آمده. او به اینجا آمده تا این... این گل‌های سوسن را که درباره‌شان حرف می‌زند، پیدا کند. و این گل‌ها او را افسون کرده‌اند. از آن موقع تا حالا اینجاست.»

گورل شمشیرش را بالا برد و دستور داد : «به طرف دایره بروید. شما را باید آنجا بکشم تا خونتان درختان پیچک مرا تغذیه کند.»

لیف و باردا دوباره متوجه شدند که پاهایشان به اراده آنها نیست و به فرمان اوست. آنها تلوتلوخوران به طرف شکاف داخل درختان پیچک رفتند. گورل که شمشیرش را بالا برده بود، نیز دنبالشان می‌رفت.

۱۵

گل‌های حیات

داخل شکاف، تاریک بود. پیکان‌های طلایی سوسن تازه شکفته، تنها چیز موجود در آنجا بود که رنگ گرمی داشت. چیزهای دیگر قهوه‌ای تیره یا سبز مات بودند.

لیف و باردا، درمانده مقابل شوالیه ایستادند. نمی‌توانستند تکان بخورند. نمی‌توانستند مبارزه یا حتی فرار کنند.

گورل شمشیرش را بالاتر برد.

لیف اندیشید که باید برای مرگ آماده شود. اما تنها فکر و ذکرش کمر بند دور کمرش بود. اگر کشته می‌شد، کمر بند با جسدش همان‌جا فراموش می‌شد؛ دیگر هرگز گوهرها سر جایشان، روی کمر بند

بر نمی‌گشتند؛ دیگر هرگز وارث دلتورا پیدا نمی‌شد؛ و سرزمین‌شان تا ابد، زیر نفوذ ارباب سایه‌ها باقی می‌ماند.

با ناراحتی فکر کرد: «نباید این‌طور بشود! اما چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

بعد شنید که باردا شروع به صحبت کرد: «تو زره یک شوالیه را به تن داری، گورل، اما... یک شوالیه واقعی نیستی. مبارزه تو با دشمنانت از روی شرف و جوانمردی نیست.»

لیف با وحشت فکر کرد: «باردا، اوضاع به اندازه کافی خراب هست. چرا با عصبانی‌تر کردنش ما را بیشتر به خطر می‌اندازی؟»

اما گورل مکث کرد. در حالی که شمشیر بزرگش در دستش می‌لرزید، با ترشروی گفت: «باید از گل‌های حیات محافظت کنم. سال‌ها قبل، همان لحظه که دیدم شاهد طلایی از گلبرگ‌هایش می‌چکد، دانستم سرنوشتم چیست.»

باردا پرسید: «اما تو وقتی شاهد را دیدی، تنها نبودی. درست است، گورل؟»
لحنش قوی و جسورانه بود.

- تو برای جست‌وجو، به تنهایی به جنگل‌های سکوت نیامدی. همسفرانی داشتی، نه؟

لیف ناگهان متوجه شد هدف باردا از این صحبت‌ها چیست، و با خود گفت: «باردا سعی دارد حواس گورل را پرت کند. او امیدوار است که حلقه محاصره گورل را ضعیف کند و نگذارد او به چیز دیگری فکر کند.»

باردا پرسید: «به سر همسفرانت چه آمد، گورل؟»

سر شوالیه چنان شدید برگشت که انگار باردا به او ضربه‌ای زده بود. گورل من‌من‌کنان گفت: «همسفرانم - دو برادرم - به طرف گل‌های سوسن دویدند و...»

- و تو آنها را کشتی!

صدای گورل به ناله‌ای بلند و رسا تبدیل شد. او گفت: «مجبور بودم! نمی‌توانستم شاهد را با آنها سهیم شوم. من یک مشت کامل از شاهد را برای خودم احتیاج داشتم. آنها باید می‌دانستند.»

او سرش را پایین انداخت و همان طور که دور دایره قدم می‌زد، زیر لب با خود گفت : «در مدتی که برادرانم با من می‌جنگیدند و سعی داشتند خود را نجات دهند، گل‌های سوسن پژمرد. شهدشان هم روی لجن‌ها ریخت و به هدر رفت. اما من ناامید نشدم. گل‌ها مال من بودند؛ فقط مال من! تنها کاری که باید می‌کردم این بود که صبر کنم تا گل‌ها دوباره شکوفه دهند.»

وقتی لیف احساس کرد که حلقه محاصره شل‌تر شده است و او دوباره می‌تواند آزادانه حرکت کند، قلبش به تپش افتاد. فکر باردا درست کار کرده بود. حالا دیگر فکر شوالیه کیلومترها از آنها دور بود. او نگاهی به همسفرش انداخت و دید که باردا دستش را به طرف شمشیرش می‌برد.

حالا پشت گورل به آنها بود. او داشت با دست زره‌پوشش برگ‌ها و ساقه‌های پیچان درخت پیچک را نوازش می‌کرد. به نظر می‌آمد کم و بیش فراموش کرده که کس دیگری هم آنجاست. او زیر لب می‌گفت : «وقتی شکوفه‌های تازه از میان لجنزار بیرون آمدند، دورشان دیوار کشیدم تا آنها را از دست مزاحمان حفاظت کنم. من کارم را خوب انجام دادم. هرگز درختان پیچک بدون مراقبت من این‌طور رشد نمی‌کردند و قوی نمی‌شدند.»

باردا به لیف علامت داد و آنها همزمان، شمشیر به دست، آماده و آهسته به طرف گورل رفتند. هر دو می‌دانستند که یک بار بیشتر شانس ندارند. مبارزه منصفانه‌ای نبود. باید قبل از آنکه حواس شوالیه سر جایش می‌آمد، او را غافلگیر می‌کردند و می‌کشتند. در غیر این صورت، آنها نیز مانند بسیاری از کسانی که قبل از آنها به آنجا آمده بودند، نابود می‌شدند.

گورل همچنان برگ‌های درخت پیچک را نوازش می‌کرد و زیر لب حرف می‌زد.

- من شاخه‌های درخت‌هایی را که مانع رشد درخت پیچک می‌شدند قطع کرده‌ام، با جسد دشمنانم! زن و مرد، پرنده یا جانور! من با جسد هر کسی که جرئت می‌کرد به آن نزدیک شود، درختم را تغذیه کرده‌ام و گنجم را از دستبرد دیگران محافظت کرده‌ام. مدت زیادی است که منتظرم تا سوسن‌ها شکوفه کنند. مطمئنم که روز موعود تقریباً فرا رسیده.

باردا با فریادی پر قدرت، به طرف گورل یورش برد. شمشیرش هدف را پیدا کرد- شکاف باریک و تیره‌ای که در کلاهخود و زره شوالیه بازمانده بود. او شمشیر را در هدف فرو کرد.

اما لیف با وحشت متوجه شد که شوالیه به زمین نیفتاد. او با غرشی ضعیف برگشت، شمشیر باردا را از پشت گردنش بیرون کشید و آن را به کناری انداخت. سپس لیف از ترس فریادی کشید و در حالی که بیهوده با شمشیرش سعی می‌کرد زره شوالیه را پاره کند، دید که دست زره‌پوش گورل همچون ماری به طرف باردا نشانه رفت، گردن او را گرفت و او را وادار کرد زانو بزند.

او آهسته گفت: «بمیر، دزد! آرام آرام بمیر!» و شمشیرش را در سینه باردا فرو کرد.

لیف فریاد زد: «نه!»

از میان غبار سرخ اندوه و وحشت، گورل را دید که شمشیرش را از بدن باردا بیرون کشید و با نفرت او را با لگدی به زمین انداخت. لیف دوستش را دید که از شدت درد می‌نالید و زندگی‌اش برای تقویت ریشه‌های درخت پیچک از دست می‌رفت. و بعد دید که گورل رویش را به سمت او برگرداند. احساس کرد که اراده آهنین شوالیه در او نفوذ می‌کند و استخوان‌هایش را می‌فشارد.

همین که گورل شمشیر خون‌آلود را دوباره بالا برد، لیف از ترس سر جایش می‌خکوب شد و منتظر مرگ ایستاد.

و بعد...

- گورل! گورل!

صدا از ارتفاع زیادی بالای سرش می‌آمد- صدایی بلند و وحشی همچون صدای یک پرنده.

وقتی گورل با غرشی از خشم و وحشت به بالا نگاه کرد، سرش به عقب تکان خورد.

لیف نیز بالا را نگاه کرد و با وحشت دید که جاسمین گورل را صدا می‌زند. او از بالای یکی از درختان بزرگ، از میان شکافی در سقف درخت پیچک، به پایین نگاه می‌کرد. کری که بالای سر او چرخ می‌زد، بال‌های سیاهش را طوری گشوده بود که انگار می‌خواست از او حمایت کند. جاسمین فریاد زد: «تو با حسادت و بدخواهی نیکی را به پلیدی تبدیل کرده‌ای. تو درخت‌ها را اسیر و زندانی کرده‌ای و پرندگان را کشته‌ای- و همه این کارها برای محافظت از چیزی است که متعلق به تو نیست!» و با خنجرش شروع کرد به بریدن شاخه‌های پیچکی که آن محوطه دایره‌ای شکل را پوشانده بود. برف سبزی از برف‌های تکه‌تکه شده شروع به باریدن کرد.

گورل با غرشی وحشیانه دستانش را بالا برد. همین که شوالیه تمام نیرویش را به طرف بالا و رو به مزاحم تازه‌وارد برد، لیف احساس کرد عضلاتش آزاد می‌شود.

جاسمین فریاد زد: «فرار کن، لیف! برو وسط محوطه، همین حالا!»

صدای شکافتن و پاره شدن مهبی از بالا به گوششان خورد. لیف برای حفظ جان از جا پرید و خود را در لجنزار وسط محوطه انداخت. درست در همین لحظه، صدای شکستن و فرو ریختن چیزی عظیم، زمین پشت سرش را لرزاند و همچون رعدی خروشان در فضا طنین انداخت.

تا مدتی که به نظرش طولانی بود، بی‌حرکت ماند. چشمانش را بسته بود، سرش گیج می‌رفت و قلبش به شدت می‌تپید. سرانجام احساس کرد چیزی نرم روی پشتش راه می‌رود؛ گرما و حرارت. نفس‌زنان روی زانوانش بلند شد و رویش را برگرداند.

چشمانش، که مدت زیادی به تاریکی عادت کرده بود، حالا در برابر پرتوهای آفتاب درخشانی که از آسمان باز بالای سرش به داخل محوطه می‌ریخت، به‌طور کامل باز نمی‌شد. سقف پیچکی از وسط پاره شده بود و بارانی از برگ‌ها و ساقه‌ها بر زمین می‌ریخت. علت خرابی در محلی قرار داشت که او و گورل لحظاتی پیش کنار هم ایستاده بودند - شاخه‌ای بزرگ شکسته بود و در زیر شاخه، توده‌ای زره طلایی و درهم شکسته به چشم می‌خورد.

لیف خیره ماند. این اتفاق چنان ناگهانی رخ داده بود که باورش نمی‌شد. کمربند روی پوستش داغ می‌شد. او رو به پایین نگاه کرد و شمشیر گورل را دید که درست مقابلش روی زمین قرار داشت. کم و بیش بدون توجه، آن را برداشت. یاقوت زرد روی دسته شمشیر مثل طلای ناب می‌درخشید. با حالتی رؤیایی فکر کرد، اولین گوهری که پیدا شده یاقوت زرد است؛ نشانه وفاداری.

ناگهان ذهنش روشن شد و به خود آمد. چشمانش به جست‌وجو پرداخت و سپس آنچه را می‌خواست، پیدا کرد. باردا با چهره‌ای آرام و رنگ‌پریده، دراز به دراز، وسط محوطه افتاده بود. لیف از جا پرید و به طرف او دوید. کنارش زانو زد و نام او را صدا کرد.

باردا از جا تکان نخورد. او هنوز نفس می کشید، اما خیلی ضعیف. از زخم وحشتناک روی سینه اش، خون می چکید. لیف ژاکت و پیراهن او را باز کرد و سعی کرد زخم را تمیز کند؛ سعی کرد با شنلش مانع خونریزی شود. باید کاری می کرد، اما می دانست که فایده ای ندارد. دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی جاسمین نرم و سبک کنار او پرید، اصلاً سرش را بالا نکرد. و با اندوه گفت: « باردا دارد می - میرد.»

در قلبش، درد وحشتناکی حس کرد؛ حس وحشتناک سرگردانی، تنهایی و بیهودگی.

او صدای نفس زدن جاسمین را شنید: «لیف»

اما او باز هم از جایش تکان نخورد.

- لیف! نگاه کن!

جاسمین داشت دست او را می کشید. لیف با بی میلی سرش را بالا کرد.

جاسمین به مرکز محوطه خیره شده بود. چهره اش وحشت زده بود. لیف درجا چرخید تا ببیند او به چه چیز نگاه می کند.

گل های سوسن حیات داشتند شکوفه می دادند. پیکان های طلایی که در واقع غنچه های گل سوسن بودند، زیر نور خورشیدی که مدت های طولانی از آن محروم بودند، می شکفتند. غنچه ها به شکل شیپورهای طلایی درمی آمدند و گلبرگ هایشان شادمانه از هم باز می شدند و نور خورشید را جذب می کردند. از مرکز شیپورها، شهدی غلیظ و طلایی سرریز کرده بود که بیرون می ریخت و به شکل جویباری خوشبو به سوی لجنزار سیاه جاری می شد.

پاڻوٽ زرد

ليف فريادي ڪشيد، شمشيرش را زمين انداخت و از جا پريد. او به طرف لجنزار دويد و دست هائش را زير شهد روان گرفت. وقتي دست هائش پر از شهد شد، به سوي باردا برگشت. شهد را روي زخم سينه او ريخت و ته مانده آن را روي لبهاي رنگ پريده اش ماليد.

بعد نفس زنان منتظر ماند. يك دقيقه گذشت. دو دقيقه...

جاسمين آهسته گفت: «شاید خیلی وقت است که مرده.»

ليف با التماس گفت: «باردا! برگرد! برگرد!»

مژه های آن مرد بزرگ به هم خورد. چشمانش باز شد. چشمانش مات زده بودند؛ گویی خواب می دید. او من من کرد: «چی شده؟»

کم کم رنگ به گونه هائش باز می گشت. کورمال کورمال به زخم سينه اش دست ڪشيد. لب هائش را با زبانش تر کرد و گفت: «درد می کند.»

جاسمين حيرت زده گفت: «بريدگی زخمش دارد خوب می شود. می بينی؟ دارد جوش می خورد؟ به عمرم، چنين چیزی ندیده بودم.»

ليف که سر از پا نمی شناخت، دید که به راستی زخم ترميم می شود. حالا زخم به شکل خراش قرمزی در آمده بود که کم کم محو می شد. جز خطی سفيد و نازک، اثری از آن باقی نماند.

او فرياد زد: «باردا! تو حالت خوب است.»

باردا با ناله گفت: «معلوم است که خوبم.»

سر جایش نشست، دستش را لای موهایش به هم ریخته اش فرو برد و با حیرت به اطراف خیره شد. او دوباره به حالت طبیعی برگشته بود. از جا برخاست و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ من غش کردم؟ گورل کجاست؟»

لیف بی هیچ حرفی به زره در هم شکسته‌ای اشاره کرد که زیر شاخه شکسته افتاده بود. باردا اخم کرد و به طرف شاخه رفت. گفت: «این زره اوست.» و لگدی به آن زد و ادامه داد: «اما بندی داخلش نیست.»

لیف گفت: «من فکر می‌کنم بدن گورل مدت قبل از بین رفته. توی زره چیزی نبود جز تاریکی و.. اراده. اما همین که زره نابود شد، حتی آن اراده هم نتوانست دوام بیاورد. در روشنایی نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد.»

باردا با نفرت چهره در هم کشید. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «پس یک شاخه درخت افتاد و کار او را ساخت. چه شانسی آوردیم!»

جاسمین اعتراض کرد: «شانسی در کار نبود. من به بلند ترین درخت گفتم که چه باید بکند و بالاخره او هم گوش داد. من به او و بقیه درخت‌ها گفتم اگر کاری را که می‌گویم بکنند، از شر درخت پیچک خلاص می‌شوند. برای بدست آوردن آزادی، فدا کردن یک عضو بهای ناچیزی است.»

ابروهای باردا با ناباوری بالا رفت. اما لیف دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «باور کن! هر چه جاسمین می‌گوید درست است. او زندگی هر دو ما را نجات داد.»

جاسمین دوباره اعتراض کرد: «نه، این تو بودی که زندگی باردا را نجات دادی. نور خورشید باعث شد گل‌های سوسن شکوفه دهند و...»

او حرفش را قطع کرد و فوری برگشت و به گل‌های سوسن حیات نگاه کرد. لیف هم نگاه کرد و دید که گل‌ها کم کم پژمرده می‌شوند. فقط چند قطره شهد هنوز از گلبرگ‌های پژمرده‌شان می‌چکید.

جاسمین به سرعت زنجیری را که به گردن داشت کشید و از زیر لباسش یک کوزه کوچک بیرون آورد که رویش نقره کاری شده بود. بعد به طرف لجنزار دوید و کوزه را زیر شهد گل گرفت. او چند

قطره آخر آن شهد طلایی را در کوزه ریخت و دید که گل های سوسن سر خم کردند و به آرامی روی لجنزار، نقش زمین شدند.

جاسمین وقتی به طرف همراهانش آمد، آرام گفت: «کی می داند که چه مدت دیگر طول می کشد تا دوباره این گل ها شکوفه بدهند؟ اما بالاخره شکوفه می کنند. چون بعد از این، نور خورشید به آنها می تابد. خوب شد که دست کم چند قطره شهد جمع کردم! واقعا که پاداش بزرگی نصیبمان شد.»

لیف پرسید: «تو می خواهی از این شهد بخوری و عمر جاویدان پیدا کنی؟» و لبخند زد. زیرا از قبل جواب را می دانست.

جاسمین سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط یک آدم احمق چنین آرزویی دارد. طبق گفته گورل، این چند قطره اصلا به درد چنین کاری نمی خورد، اما به هر حال شهد مفیدی است.»

باردا حیرت زده پرسید: «چطوری؟»

لیف آهسته گفت: «تو را از آستانه مرگ برگرداند. بعد برایت تعریف می کنم. اما اول...»

او شمشیر گورل را برداشت. به نظرش، یاقوت زرد گول آسا به او چشمک می زد. گوهر از دسته شمشیر جدا شد و در دست او افتاد. همین که آن را بالا گرفت و اشعه خورشید سطح زرد و طلایی آن را روشن کرد، لیف از شادمانی خندید.

جاسمین پرسید: «این چیست؟ همان چیزی است که دنبالش بودید؟»

لیف متوجه شد که در اثر خوشحالی و هیجان، رازشان را فاش کرده است. اما دیگر دیر شده بود. او اخم باردا را دید و بعد به آرامی سر تکان داد. حرکت سر باردا می گفت: «کمی به او بگو، ولی نه همه چیز را.»

لیف سنگ را دست مشتاق جاسمین گذاشت و گفت: «این یاقوت زرد است؛ نشانه وفاداری.»

باردا شروع کرد: «بعضی ها می گویند یاقوت زرد می تواند...»

و وحشت زده سخنش را قطع کرد. آن محوطه بلافاصله تاریک شد؛ انگار خورشید پشت ابر رفت. همان لحظه، کم کم غباری در هوا شکل گرفت. کری جیغ کشید. فیلی از ترس دندان هایش به هم می خوردند. آن سه همسفران از ترس، سر جایشان میخکوب شده بودند.

از درون توده غبار، چهره لرزان و سفیدی بیرون آمد؛ زنی زیبا که لبخند بر لب داشت.

باردا نفس زنان گفت: «این یک روح است. یاقوت زرد...»

غبار چرخید. سپس صدایی به گوش رسید. صدا گفت: «جاسمین! جاسمین عزیزم!»

لیف فوری به جاسمین نگاه کرد. جاسمین محکم ایستاده و یاقوت زرد را مقابلش، کف دست خود نگه داشته بود. چهره اش به سفیدی آن غبار شده بود. همین که به چهره مقابلش خیره شد، لبانش به حرکت درآمد: «ماما!» نفس نفس می زد: «این.. شما ایید؟ واقعا خودتان هستیید؟»

- بله جاسمین. چقدر عالی است که بالاخره توانستم با تو حرف بزنم...! با دقت به من گوش کن. وقت زیادی ندارم. از وقتی که من و پدرت را از تو دور کردند، کارت خیلی خوب بوده. اما حالا باید کارهای بیشتری انجام بدهی.

جاسمین زمزمه کرد: «چه کاری؟ چه کاری، ماما؟»

روح دست هایش را پیش برد و گفت: «این پسر، لیف، آن و مرد، باردا، دوستان ما هستند و جستجویشان راست و به حق است.

صدایش به نرمی ناله باد بود. «این جستجویی است که سرزمین ما را از دست ارباب سایه ها نجات می دهد. اما هنوز خیلی کارها باید بکنند و سفر دور و درازی در پیش دارند. تا باید به آنها بپیوندى. جنگل را ترک کن و همراهشان برو و هر کمکی از دستت بر می آید به آن ها بکن. این سرنوشت توست، می فهمی؟»

جاسمین آهسته گفت: «بله، اما ماما..»

صدای ناله مانند نفس زنان گفت: «حالا دیگر باید بروم. اما من مراقب تو خواهم بود. همان طور که همیشه بوده ام. جاسمین دوستت دارم. همان طور که همیشه دوستت داشته ام. خوش قلب باش، عزیزم.»

وقتی توده غبار به آرامی ناپدید شد، جاسمین بی حرکت ایستاد. بعد به طرف لیف برگشت و یاقوت زرد را به او داد. چشمانش از اشک خیس شده بود. او کم و بیش با عصبانیت گفت: «این چه جادویی است؟ این چه سنگی است که می تواند مادرم را به من نشان دهد؟»

باردا فوری گفت: «می گویند یاقوت زرد قدرتی دارد که می تواند بین زنده ها و دنیای ارواح ارتباط برقرار کند. من باور نمی کردم، اما...»

جاسمین زمزمه کرد: «پس مادرم مرده. من فکر می کردم مرده باشد... همیشه حس می کردم. اما باز هم امیدوار بودم..»

لب هایش را محکم فشرد. سپس نفس عمیقی کشید، چانه اش را بالا گرفت و مستقیم به آن دو نگاه کرد و گفت: «ظاهرا وقتی شما از اینجا می روید، من هم باید همراهتان بیایم؛ اگر قبولم کنید.»

او دستش را به طرف موجود پشمالوی کوچکی که روی شانۀ اش نشسته بود، دراز کرد و ادامه داد: «اما من نمی توانم فیلی را اینجا بگذارم و کری هم هرجا برم دنبالم می آید. باید این موضوع را درک کنید.»

لیف گفت: «البته!» اما ناگهان متوجه شد او تنها کسی نیست که باید این موضوع را بپذیرد. پس نگاه سریعی به باردا انداخت. وقتی دید که باردا آهسته سرش را به علامت نه تکان می دهد، قلبش فروریخت. اما باردا آهی کشید و شروع به صحبت کرد.

- حتما دارم پیر می شوم. یا شاید هم وقتی زمین خوردم، مغزم تکان خوره. به نظرم همه چیز دارد به سرعت پیش می رود.

کم کم لبخند بر چهره اش نشست. او افزود: «البته نه آن قدر سریع که وقتی عقیده خوبی را بشنوم، نتوانم آن را تشخیص دهم.»

باردا دست نیرومندش را روی شانه لیف گذاشت و رو به جاسمین کرد و شادمانه گفت: «باید اقرار کنم وقتی این سفر را شروع کردیم، دلم نمی خواست لیف همراهم باشد. اما اگر در خانه مانده بود، تا حالا مرده بودم و جستجو بی نتیجه می ماند. من برای بار دوم اشتباهم را تکرار نمی کنم. اگر سرنوشت مقدر کرده که ما سه نفر با هم باشیم، پس همین کار را می کنیم.»

کمر بند دور لیف می سوخت. لیف آن را باز کرد و مقابلش روی زمین گذاشت. و بعد خم شد و یاقوت زرد را داخل اولین قاب محکم کرد. سنگ سر خورد و سر جایش رفت، و درخشید؛ شفاف و طلایی همچون شهد سوسن حیات، گرم و زرین همچون خورشید.

جاسمین که با کنجکاوی به کمر بند خیره شده بود، به آن اشاره کرد و گفت: «هفت قاب دارد. شش تای آن خالی است.»

لیف با رضایت گفت: «اما یکی از آنها پر شده.»

باردا گفت: «بزرگ ترین سفرها با اولین قدم آغاز می شود و ما اولین قدم را برداشته ایم. در قدم بعدی، هر چه پیش آید، باز ما دلیل خوبی داریم که حالا جشن بگیریم.»

لیف دست به شمشیرش برد و گفت: «برای شروع خیال دارم از شر این درخت پیچک لعنتی خلاص شوم.»

اما جاسمین لبخندی زد و گفت: «احتیاجی نیست. خبر همه جا پخش شده که تاریکی وجود ندارد.» او به طرف بالا اشاره کرد و لیف با تعجب دید روی درختانی که شاخه های پیچک آن ها را پوشانده بود، پر از پرنده است. او صدایشان را نشنیده بود. چون پرندگان آن قدر مشغول بودند که وقت نداشتند آواز بخوانند. آنها به شدت گرم کار بودند و شادمانه با نوک ها و چنگال هایشان شاخه های پیچک را تکه تکه می کردند. هر لحظه پرندگان بیشتری به آن جا می آمدند.

جاسمین زمزمه کرد: «جانوران دیگر هم در راهند. موجودات جونده کوچکی که ریشه ها و ساقه ها را دوست دارند، یک ساعت دیگر اینجا خواهند بود و از جویدن درخت پیچک لذت خواهند برد. یکی دو روز دیگر، درخت آزاد خواهد شد.»

هر سه لحظه ای ایستادند و با تعجب به منظره بالای سرشان نگاه کردند. مقداری از شاخه های درخت از شاخه های پیچک خالی شده بود. دیگر چیزی جلوی رشدشان را نمی گرفت. دیگر چیزی بر آنها سنگینی نمی کرد و آنها را روی به زمین خم نمی کرد.

لیف آهسته گفت: «حتما اینجا زمانی جای قشنگی بوده است.»

جاسمین گفت: «و دوباره قشنگ خواهد شد، به خاطر شما دوتا. چه خوب شد که شما به اینجا آمدید.»

باردا خندید و گفت: «باید اقرار کنم که تا مدتی شک داشتم، اما انگار همه چیز به خوبی تمام شد. خیلی خوب!» و با خستگی دست هایش را دراز کرد و ادامه داد: «فکر می کنم باید یکی دو روزی اینجا بمانیم، استراحت کنیم، بخوریم و ازاد شدن درختان را تماشا کنیم.»

جاسمین پرسید: «و بعد چه؟»

باردا گفت: «و بعد، راه می افیم و می رویم.»

لیف کمربندش را بست. در قلبش، احساسات مختلفی داشت. وقتی به آنچه پشت سر گذارده بودند فکر می کرد، حیرت و نوعی پیروزی در قلبش حس می کرد. وقتی به آنچه پیش رو داشتند می اندیشید، هیجان، اشتیاق و ترس و وحشت او را در بر می گرفت.

او بیش از هر چیز احساس آسودگی می کرد، و شادی عمیق و شدید.

اولین گوهر پیدا شده بود.

جست و جو برای نجات دلتورا به راستی آغاز شده بود.



در صورت تمایل به همکاری با تیم تایپ دوران
اژدها به پروفایل من به آدرس:

[http://forum.dragon-
age.ir/members/noora1363-18/](http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18/)

مراجعه فرمایید.